



Music forbidden
Musique mamnoo
<http://t.me/cofelove>



..چشمه‌ایم رو به دفتر نت
...لب هایم کمی باز شده اند
..دست هایم به کار افتاده اند
!و آوایی تازه می آفرینند از چند سیم و خط
و تنها چیزی که گوشه‌هایم می شنوند صدایی
ست که از سیم های مشکلی و مسی بلند می
شود...
نگاهم را از روی دفتر نت برمی دارم و از ته دل
می نوازم
...نت عشق را
!نت دوست داشتن را
...تا برای همیشه اثری خلق کنم
!از نباید هایی که در آرزوهاست
....و از باید هایی که در خستگی هاست
دنیا



!موسیقی ممنوع

!به نام خدایی که خدایی خیلی خداست

...آخ جون... اصلا فکرشم نمی کردم -

:لبخند مهربونی زد و گفت

...تازه کجاشو دیدی؟ بیا عزیزم... این یکی هم هست -

نگاهی به جعبه ی توی دستش کردم..وای باورم نمی شد...در جعبه رو با

:کردم..مارکش ایل بود...جیغ زدم

..وای...سپهر -

:اخم کرد و گفت

- سپهر کیه...؟ -

:خندیدم و گفتم

...همون باباییه دیگه... چه فرقی داره -

:بغلم کرد و توی هوا تا بم داد..خندیدم و گفتم

...بزارم زمین دیگه...وای مامان الان میفتم -

:به گوشه ی آیفون و لب تاب ایل نگاه کردم که عمو آرش گفت

!اینم از کادوی ما -

:و جعبه ی کادو شده ی کوچیکی به دستم داد. لبخندی زدم و گفتم

...مرسی -

:جعبه رو که باز کردم با دیدن ربع سکه گفتم

!وای چرا زحمت کشیدید عمو جون؟ دستتون درد نکنه -

:خاله سپیده اومد و گونمو بوسید و گفت

..تولدت مبارک عزیزم -

:بعد از اونا مهیار با لبخند اومد جلو و گفت

!کادوی من مونده ها -

هول شده بودم... تو دلم عروسی بود.. اینم به یادگاری از مهیار! یه گردنبد

..سیلور که پلاکش اسمم به انگلیسی بود.. بهار

...دستت درد نکنه -

نمیزاریش گردنت؟ -

:اومد پشتم ایستاد و گردنبد رو برام بست و گفت

!تولدت مبارک -

دوباره تشکر کردم... دلم داشت قبلی ویلی می رفت... این کارا از مهیار بعید

...بود... اما خب خیلی خوب بود

...با چاقویی که مامان به دستم داد کیک رو بریدم که صدای دست ها بلند شد

:بعد از تقسیم کردن کیک مامان برای همه کیک آورد.. بابا گفت

..بیا بشین پیشم عزیزم -

رفتیم کنارش که کشیدم توی بغلش و گفت:

از کادوت خوشت اومد؟ -

...اوهوم.. مرسی خیلی خوب بود -

گونمو بوسید و گفت:

قابل دخلمو نداشت که -

خندیدم و همون طوری توی بغلش مشغول خوردن کیک شدم... حدود نیم ساعتی هر کس مشغول حرف زدن با یکی دیگه بود و منم بی هیچ حرفی نشسته بودم.. به مهیار نگاهی کردم که داشت با عمو آرش و بابا حرف می زد... بعد از چند دقیقه گوشیش زنگ خورد.. با دیدن شماره لبخندی زد و از جمع معذرت خواست... رفت به سمت حیاط.. دلم گرفت.. مطمئن بودم با کسی دوسته اما خب... دوست داشتم خودم رو قانع کنم که با بقیه فرق داره خودم خواستم تولدم ساده باشه... برای همین هم بابا فقط خانواده ی عمو آرش رو دعوت کرده بود... و این یعنی نهایت خوشبختی برای من.. آخه پارسال... شمال نبودن و تولدم نیومدن... برای همین هم گند ترین تولدم بود

با صدای مامان که گفت:

!بیاین برای شام -

...همه از جا بلند شدن و رفتن توی سالن غذاخوری

داشتیم شام می خوردیم که عمو گفت:

سپهر جان شما برای تابستون برنامه ای دارین؟ -

پریدم وسط و گفتم:

..بابا قول داده بریم تهران -

بابا گفت:

معلوم نیست.. چطور مگه؟ بهار اصرار داره بریم تهران.. ولی باید ببینم -

..مرخصی میدن بهم یا نه

آخه ما برای مشهد و شیراز برنامه ریختیم.. گفتم با هم بریم.. یه ماشینه صفا نداره..

بابا با خنده گفت:

...زحمت راضی کردن این دختر خانم با شماست -

من اخمی کردم و گفتم:

!من دلم برای مامانی و بابایی تنگ شده -

مامان به پیروی از من گفت:

راست می گه سپهر... از پارسال تابستون رفتیم تهران... عید هم که اونا -
..اومدن

عمو آرش رو به خانومش سپیده گفت:

البته تهران هم خوبه.. می تونیم هم تهران بریم بعدش هم بریم یه شهر -
..دیگه

..آره به نظر منم که خوبه -

اما من دوست داشتم تمام تابستون رو تهران بمونم...هم اینکه دلم برای مامانی و بابایی یعنی پدر و مادر بزرگم تنگ شده بود و هم این که به فواد قول داده بودم

اون شب هم به خوبی گذشت و من تمام ذهنم درگیر مهمانی و کادوی مهیار و سفر بود

روی تخت دراز کشیده بودم و لب تاب اپل که بابام تازه خریده بود هم جلو بود... وارد اینترنت شدم و همین طور که توی سایت های مختلف چرخ می زدم به ...چیز های مختلف فکر می کردم

سوم دبیرستان داشت با تمام خاطره های قشنگش تموم می شد و سال دیگه ..قرار بود بریم چهارم... از امسال دیگه پیش دانشگاهی نبود

امروز یازده خرداد تولدم بود... از ده روز دیگه امتحانات ترم دوم شروع می شه ..و من هیچی بارم نیست

رشته م ریاضی فیزیکه.. خودم هیچ علاقه ای بهش ندارم... بابا و مامان به خودم واگذار کرده بودن بین تجربی و ریاضی یکی رو انتخاب کنم.. چه انتخابی هم.. از اون جا که از خون و دکتر بودن و امثال این ها حالم بهم می خورد رفتم ریاضی.. باز سر و کله زدن با چهار تا معادله آسون تر از حفظ کردن چهارصد ...صفحه زیست بود

گوشیم زنگ خورد..بر داشتمش و با دیدن اسم فرناز گوشی رو برداشتم.. اسم ..فواد رو فرناز سیو کرده بودم

!اولین کسی که به گوشی جدیدم زنگ زد -

:خندید و گفت

کی برات گوشی خریده؟ مدلتش چیه؟ -

:با هیجان گفتم

!بابا.. همونی که دوستش داشتم... آیفون.. رنگشم مشکیه -

...مبارک... کی بشه بیای تهران و منم کادومو بهت بدم -

از جا بلند شدم و لب تابم رو هل دادم زیر تخت.. بعد از پشت پریدم روی تخت و گفتم:

امروز بحث سر همین بود.. بعد از تموم شدن امتحانات احتمالا اول میایم -

...تهران... بعدش هم می ریم شیراز یا مشهد

..ای بابا اون جا برا چی دیگه؟ خب راضیشون کن همین تهران بمونید -

خب نمی شه چه کار کنم؟ عمو آرش و خانوادش هم باهامون میان.. اونا هم !هستن.. بعدش دیگه بابا تصمیم گرفته.. همیشه که مخالفت کنم

:با بدبینی گفت

اون پسرش هم باهاتون میاد؟ -

یکی دو بار بین صحبتام گفته بودم که عمو آرش یه پسر به اسم مهیار داره که ...بیست و سه سالشه.. فواد هم که غیرتی

...چه می دونم -

خوشبختانه نمی دونست من مهیار رو دوست دارم.. وگرنه معلوم نبود چه کار
...می کرد

..نیم ساعتی با هم حرف زدیم و بعد قطع کردم

عمو آرش بهترین دوست بابام بود.. یعنی از وقتی یادمه با بابا دوست بودن و
برای همین هم من بهش می گفتم عمو..تخصص مغز و اعصاب داشت و با بابام
...که پزشک بود همکار بودن و توی یه بیمارستان کار می کردن

مهیار رو از سه سال پیش تا حالا دوست دارم.. دقیقا از سنی که فهمیدم
عشق چیه و دوست داشتن چیه حس کردم مهیار رو دوست دارم. و کم کم این
...حس قوی تر شد

خودم نه عمه داشتم نه عمو نه خاله نه دایی... البته مامان بزرگ و دو تا بابا
...بزرگام تهران زندگی می کردن

بابا بهم گفته بود یه عمه داشتم که وقتی خیلی جوون بود بر اثر سرطان فوت
کرده... عکسش هم بهم نشون داده بود.. با دیدنش هیچ حس خاصی بهم
دست نداد چون هیچ وقت ندیده بودمش اما بابا هر بار که سر خاکش می ریم
...تا دو سه روز سر درد داره و دپرسه.. مامان هم همین طور

سرکی به بیرون از اتاق کشیدم تا بینم کسی پشت در نباشه که فهمیدم
...مامان و بابا خوابن

اووووف فردا باید می رفتیم مدرسه... ساعت دوازده و نیم بود... یه ظرف میوه
...از آشپزخونه برداشتم و رفتم نشستم پای نت

ساعت حدودای دو و نیم بود که دیگه چشمام با کبریت هم باز نمی
موندن.. خمیازه ای کشیدم و ناچار از یاهو زدم بیرون و بعد از خاموش کردن لپ
...تاب و بردن ظرف میوه به آشپزخونه توی رخت خوابم خزیدم

ساعت هفت صبح ، باصدای زنگ ساعت ، به زور از خواب بیدار شدم ، با یه
حساب سرانگشتی ، فقط چهارساعت و خرده ای خوابیده بودم ، دست و
صورتتم رو چند بار با آب سرد شستم تا خواب از سرم بپره ... آماده رفتن به
مدرسه شده بودم ، کوله م رو انداختم رو کولم تا راهی مدرسه بشم که بابام
: من رو دید

! صبح بخیر ، خانوم -

: دست از بستن بندهای کفشتم برداشتم

... سلام بابا -

: یه آهی که دل بابام واسم بسوزه کشیدم و گفتم

مگه به غیر از مدرسه جای دیگه ای هم دارم ؟ -

: بابام لقمه ای رو که تو دهنش بود ، قورت داد و با خنده گفت

دختر لوس بابا ! نمی خواد واسه من قیافه بگیری ! الانم پاشو بیا صبحانه ت -
... رو بخور ، خودم می رسونمت مدرسه

مامان در حالی که چای می ریخت گفت:
!الحق که دختر باباشه.. همیشه از صبحانه فراریه -
بابا اومد اعتراض کنه که گفتم
...ممکنه دیرم بشه آخه -

با اینکه اصلا اشتهاي صبحانه نداشتم ، اما براي اینکه امروز با خیال راحت می
تونستم برم مدرسه رفتم پای سفره صبحانه و دو لقمه نون و پنیر ، به زور به
. لیوان چای خوردم .

توی کلاس نشسته بودم و داشتم فکر می کردم چجوری باید بشینم و این همه
درس رو واسه امتحان بخونم ، فقط کاش برنامه امتحانا جور باشه که
بینشون بتونم استراحت کنم ... با صدای جیغ کیانا و النا از فکر و خیال اومدم
. بیرون .

النا : خانومو نگاه ! دیشب تولدش بوده ، معلوم نیست دیشب چی بهش دادن
! که از اول صبح خودشو واسه ما می گیره

:کیانا سری به نشونه ی موافقت حرف النا تکون داد و گفت
!تازه بگذریم از اینکه واسه جشن تولدت به بغرما هم نزدی -
: با خنده گفتم

اولا بازم سلام یادت رفت ، دوما من کی خودمو گرفتم؟! شما از صبح -
... تحویل نمی گیری و هی سرتون رو با اینور و اونور گرم کردین
:النا خندید

! آخه می خواستیم امتحانات کنیم ببینیم بعد از تولدت مارو یادت میاد یا نه -
: بعد با یه جهش ، پرید و روی نیمکت ، کنارم نشست و با لحن آرومی گفت
خوب حالا راستشو بگو ، کادو چی گرفتی ؟ -
دیدم زیادی مشتاقه ، گفتم یه کم سر به سرش بذارم ، برای همین خنده
: بدجنسی کردم و گفتم
! حدس بزنی -

کیانا هم که مثل النا که دلش میخواست سریع بفهمه جوابمو شروع کرد به
: حدس زدن
جون داره ؟ -

. با خنده ابرو هام رو دادم بالا
النا : تو جیب جا می گیره ؟
. چشمام رو به معنی آره ، رو هم گذاشتم
کیانا : آیفونه ؟

: به لحظه موندم ، با تعجب گفتم
از کجا حدس زدی؟ -

: کیانا خنده پیروزمندانه ای کرد و گفت

از بس که خنگی ! فقط خواجه حافظ شیرازی نمی دونه که چند وقته آرزوی -
آیفون داری .

النا: خوب دیگه چی برات آوردن ؟

اومدم باز مسابقه بیست سوالی بذارم که بچه ها ، همه اومدن تو کلاس و
دیگه بچمون قطع شد ... بعد از اومدن بچه ها ، خانم معاونی ، معاون
دبیرستان اومد داخل کلاس و بعد از کلی نصیحت در مورد آمادگی واسه
امتحان ، شروع کرد به پخش کردن برنامه امتحانات ... برنامه ، خیلی با اون
چیزی که می خواستم ، فرق می کرد ،

فیزیک اولین امتحان بود و با فاصله کمی هم گسسته ، دو تا درسی که ازشون ؟
... می ترسیدم ، افتاده بودند پشت هم

ناراحت رفتم خونه ، بابام زود تر از روزای قبل اومده بود ، اما مامان تا عصر
...مطب بود... روان شناس بود

: بابا تا قیافه در همم رو دید با خنده گفت

باز چی شده بهار خانوم ابری شده اخلاقش ؟ -

: لب ورچیدم و برنامه امتحانام رو دادم بهش

واسه این امتحاناست ، فیزیک و حسابان رو گذاشتن پشت سرهم ، فك كنم -
. امسال به جای پیش دانشگاهی مجبور بشم این دو تا درسو بخونم

!بابا : بهار خانوم مارو باش ! به این زودی نا امید شدی؟

. خوب چیکار کنم ؟ مخم نمی تونه زو تا امتحان سنگین رو جواب بده :-

: بابام رفت تو فکر و بعد از اینکه چیزی به ذهنش رسید گفت

اصلا یه کاری می کنیم ! می خوام برات معلم بگیرم ؟ -

جا خوردم ، بابا کسی نبود که اهل معلم خصوصی گرفتن واسه دخترش باشه
، همین دوسال پیش واسه ریاضی می خواستم معلم بگیرم برام ، اصلا نداشت

... و گفت باید خودم درسمو بخونم

: با همون حالت تعجبم گفتم

!!معلم خصوصی؟ -

: بابا خندید ، فکر کنم اونم فهمیده بود واسه چی تعجب کردم ، چون گفت

. غریبه نیست ... مهارو میگم -

: با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

چی؟ -

:بابا خندید و گفت

- خب تغییر عقیده دادم.. فکر کردم اگه بگم خودت درس بخون واقعا می

...خونی.. اما با دیدن معدل پارسالت به کل ازت نا امید شدم

:بعد با لحن بامزه ای ادامه داد

!آخه دختر تو به کی رفتی این قدر تنبلی؟ نه من نه مامانت این جور می نبودیم -

:مقنعه م رو از سرم در آوردم و در حالی که خودم رو باد می زدم گفتم

...به قول مامان همه چیزم سر خودتون رفته -

بعد هم پریدم بغلش که بوسیدم و گفت:

برو لباساتو عوض کن... منم یه زنگ بزنگم با مهیار هماهنگ کنم.. یه وقت -
...دیدم اون وقت نداشت

..از بغلش اومدم بیرون و در حالی که زیر لب شعر می خوندم رفتم توی اتاقم طبق معمول همیشه تا به اتاق رسیدم شلوار و مانتومو یه گوشه پرت کردم و پریدم روی تخت.. بعد گوشیمو از روی عسلی برداشتم... با تعجب دیدم سه تا ...اس ام اس دارم

بعید بود فواد بهم اس ام اس بده.. چون می دونست مدرسه ام و ممکنه که یه وقت بابام گوشی رو ببینه... مسیج ها رو یکی یکی باز کردم... اولی فواد بود که نوشته بود:

من دارم می رم خارج از شهر.. اگه یه وقت گوشیم خط نداد نگران نشی.. -
بوس!

در حالی که زیر لب داشتم غر می زدم که دوباره داره میره بیرون شهر اس ام اس های بعدی رو باز کردم که از همراه اول بودن.. طبق معمول شارژم داشت تموم می شد و همراه اول داشت آژیر می کشید

فواد نوزده سالش بود و به اصرار باباش گاهی اوقات برای انجام کارای کوچیک ...شرکت کمکش می کرد... این بیرون شهر رفتناشم برای همین بود یه تاپ و شلوارک گشاد که مخصوص خواب بود پوشیدم و رفتم تا دست و صورت رو بشورم... بعد از اون رفتم آشپرخونه و در همون حال گفتم ...بابا... بابایی -

در همون حال در قابلمه رو باز کردم و با دیدن ماکارونی اخمامو توی هم :کشیدم و گفتم بازم؟ -

از ماکارونی بیزار بودم... مامان هم که انگاری باهام لج کرده هفته ای یه بار ماکارونی درست می کنه می ریزه تو حلق من بدیخت.. روی کاناپه جلوی تلویزیون لم دادم و در حالی که داشتم فکر می کردم بابا چرا جوابم رو نمی ده :یه بار دیگه صدا زدم

سپهر کجایی؟ -

:همون موقع بابا از اتاقش بیرون اومد و با اخم گفت

!صد بار گفتم نگو سپهر.. من باباتم دختر -

بی خیال ددی... کجا بودی که جوابم رو نمی دادی؟ -

:بعد در حالی که تلویزیون رو روشن کردم با لبخند گشادی گفتم

نکنه داشتی با جی اف ت می حرفیدی؟ -

بابا چهل سالش بیشتر نبود و چهره اش نسبت به سنش جوون تر می زد.. از طرفی هم من خیلی باهاش صمیمی بودم.. برای همین هم از این که این ...طوری راحت باهاش حرف می زدم ناراحت نمی شد

:گوشمو گرفت و گفت

چی گفتی؟ -

در حالی که جیغ می کشیدم گفتم

!ولم کن -

با خنده گوشم رو ول کرد و گفت

- نینم دیگه این حرفا رو بزنی ها! مخصوصا جلوی دریا.. می دونی که -
!حساسه

:بحثو عوض کردم و گفتم

- داشتی تلفن حرف می زدی؟ -

:نشست روی مبل و گفت

- آره.. با مهیار هماهنگ کردم.. گفت مشکلی نداره و هر روزی که خواستی -
..می تونی بری خونشون

:با ناراحتی گفتم

نمی شه اون بیاد این جا؟ -

- بهار اون داره بهت لطف می کنه و می خواد کمکت کنه.. نمی شه که بهش -
دستور بدیم بیاد.. اگه می خواست خودش می گفت.. حتما این جا راحت
..نیست

:سببی از روی میز برداشتم و در همون حالی که گاز می زدم گفتم

باشه بابایی جونم.. راستی چرا این قدر زود اومدی؟ -

- چند شب پیش رو یادته که شیفت موندم به جای یکی از همکارا؟ امروز جای -
من موند و من اومدم خونه.. راستی امشب دعوتیم خونه ی عمو آرش.. گندم
هم هستش

:با تعجب گفتم

مگه از تهران اومدی؟ -

..آره صبح رسید -

خیلی خوشحال شدم.. گندم خواهر مهیار بود.. حدود بیست سالش بود..
خیلی دوست و مشاور خوبی بود.. یه شخصیت لطیف و قشنگ داشت و
همیشه موقع هایی که کمک می خواستم کمکم می کرد.. تهران درس می
خوند و برای همین کم می دیدمش... حتما الان هم بین فرجه های امتحانیش
...بود که اومده

دراز کشیدم روی کاناپه.. همون طوری که تلویزیون می دیدم کم کم چشمام گرم
...شد و خوابم برد

:صدای مامان از خواب ناز بیدارم کرد

بسه دیگه چقدر می خوابی بلند شو ساعت پنج عصره-

از خواب بیدار شدم و با غرغر به سمت دستشویی رفتم و صورتمو
شستم... این مامان ما هم همیشه غر غر می کنه فقط... هر چقدر بابام خندون
... بود و کاریم نداشت مامانم همش راه به راه بهم گیر می داد

به سمت اتاقم به راه افتادم رفتم و جلوی اینه موهامو شونه کردم و یه برق
... لب زدم و رفتم سمت قفسه ی کتابام که وسایلمو بردارم و برم درس بخونم
حال درس خوندن نداشتم... البته من همیشه حال درس خوندن ندارم... یه
هر ... مساله ی سخت توی کتاب ریاضیمون بود که هیچ جوره حل نمی شد
چی اول سال به بابا التماس کرده بودم برام منتشران بخره تا جوابا رو داشته
باشم راضی نشد که نشد... می گه این چیزا تنبلیت می کنه.. نه که من خیلی
... زرنگم

یه خورده درس خوندم ... دیدم خسته شدم بیحال درس خوندن شدم و رفتم تو
... هال

مامان داشت با تلفن صحبت می کرد که البته کار همیشه ش بود.. تا از مطبش
میومد گوشه ی تلفن رو بر می داشت و می نشست به تلفن حرف زدن... سپهر
هم داشت با بی حوصلگی کانال رو هی عوض می کرد، بدون توجه به اونا
رفتم به سمت اشپزخونه تا یه چیزی بخورم در فریزرو باز کردم و بستنی در
اوردم و برای خودم و سپهر هم ریختم.. هر وقت برای مامان بستنی می بردم
می گفت تو می خوای منو چاق کنی و نمی خورد... عاشق بستنی کاکائویی
:بودم ظرف ها رو گذاشتم تو سینی و رفتم پیش سپهر و گفتم

بفرمایید آقا سپهر -

بابا- هزار بار بهت گفتم منو سپهر صدا نکن

:با ناز لب برچیدم و گفتم

دوست دارم -

بابا- پس چرا دریا رو مامان صدا می زنی؟

بازم دوست دارم -

:ظرف بستنیشو برداشت و گفت

بیدار شدی که مثلا درس بخونی؟ -

:اخمامو تو هم کشیدم و گفتم

...خب به من چه، سخت بود نتونستم بخونم -

:بابا خندید و گفت

چی سخت بود؟ -

!ریاضی -

خب کتابتو بردار امشب خونه ی عمو آرش از مهیار بپرس... قول داده کمکت
!کنه

:اومدم جواب بدم که مامان همون موقع تلفن رو قطع کرد و با غر غر گفت
پس چرا برای من بستنی نیاوردی؟ -

چون می دونستم اگه می آوردم می گفتمی نمی خورم حالا که نیاوردم میگی -
! می خورم

:بابا رو به مامان گفت

...بیا بشین پیشم خودم بهت می دم -

مامان هم که انگار منتظر همین حرف بود رفت پیش بابا نشست و سپهر به

:قاشق از بستنی خودشو بهش داد، من الکی گفتم

اه حالم بهم خورد این کارا چیه جلو بچه می کنید؟-

:مامان گفت

آخه تو بچه ای؟ -

آره -

:بابا گفت

بهار زود بلند شو برو آماده شود حال ندارم تا سه ساعت دیگه منتظر تو باشم -

من کجا دیر آماده می شم؟ -

:بابا با لحن تمسخر آمیزی گفت

نه عزیز بابایی کی گفته تو دیر آماده می شی؟ تو خیلی زود آماده میشی برو

.باباجون آماده شو.

با حالت قهر به سمت اتاقم رفتم البته با بستنیم، نمی دونستم چی بیوشم

بستنیمو خوردم و به سمت کمد لباسیم رفتم و یه تی شرت ابی هندونه با یه

جین یخی در آوردم و پوشیدم ، رفتم روی صندلی میز آرایشیم نشستم و

شروع کردم به آرایش کردن ؛

کرم نزدن چون پوستم نیاز به کرم نداشت... پوست سفیدی داشتم.. خیلی

خیلی سفید بود.. بابام می گفت تنها چیزیت که به مامانت رفته پوست

سفیدته.. چشمام عسلی بود و بینی متوسط و لبای کوچولو.. همیشه از این

..که لبام این قدر کوچیک بودن غر می زدم

یه رژ گونه گلبهی زدم وبعد از نیم ساعت ریمل زدن به چشمام خط چشم

..مشکی تو چشمم کشیدم با یه برق لب

موهای قهوه ای روشنم رو هم شونه کردم و همین طوری دورم گذاشتم

خودشون صاف بودن نیاز نداشتن اتو کنم.. همین صاف بودنشون روی مخ بود

..چون هیچ حالتی نمی گرفتن و هیچ وقت نمی شد فرشون کنم

حالا می رسیدیم به سخت ترین کار دنیا...یک ساعت نشستم لاک زدم و تمام

حواسم رو به این جمع کردم که از ناخنم نزنه بیرون... خیلی روی لاک حساس

بودم.. یه لاک سرمه ای به دست و پام زدم و و مانتوی سفید نخ و بلندی که

تازه مد شده بود رو پوشیدم... قد بلندی داشتم و کمر باریکم توی این مانتو

فوق العاده قشنگ نشون داده می شد... شال سرمه ایمو هم برداشتم و

همون طور باز روی سرم گذاشتم.. کتاب ریاضی مو هم توی یغم گذاشتم و با

:برداشتن آیفون نانازم از اتاق زدم بیرون و داد زدم

!من آماده ام -

از ماشین که پیاده شدیم ، به دفعه تمام وجودم پر از هیجان شد ... قلبم شروع کرد به تند تند زدن ، نا خودآگاه دستم رو بردم سمت گردنبندی که مهیار برام گرفته بود ، آوردمش بیرون تا قشنگ توی دید باشه .. دوست داشتم بهش بفهمونم که کادوش برام خیلی مهمه

رسیدیم جلوی در خونه شون ، بابام زنگ آیفونشون رو زد ... نمی دونم توی این مدت چی از خودم نشون داده بودم که مامانم گفت

سپهر این دخترت چرا انقدر با دمبش گردو می شکنه ؟ چیزی شده ؟ -

بابا خندید و با قیافه حق به جانبی گفت

! خوب معلومه ! بعد از چند وقت داره گندم جونش رو می بینه -

از اینکه خوشحالیم بابت دیدن مهیار ، لو نرفته بود و بابا نجاتم داده بود نفس راحتی کشیدم ... همین موقع با صدای تق ، در باز شد و سه نفری وارد حیاط خونه شون شدیم ... خونه شون حیاط بزرگی داشت ! سمت چپ و راستمون ... که همه ش درخت و چمن بود ، با کلی چراغ رنگارنگ

جلوی خونه که رسیدیم ، در باز بود ، عمو آرش و خانمش سپیده جلوش وایساده بودند ، با خوشامد گویی به داخل راهنماییمون کردند ... وارد شدیم ،

اما خبری از مهیار نبود .. ذوقم یهو فروکش کرد ... ناراحت سرم رو انداختم پایین و روی نزدیک ترین مبل نشستم ، نگاهم به گردنبندم افتاد که رفته بود زیر ... لباسم ... دیگه مهم نبود دیده بشه ، قرار بود مهیار ببیندش که اونم ! سلام -

با شنیدن صدای مهیار ناخودآگاه گردنبند رو درست کردم و از جام بلند شدم ، پشت سرش هم گندم اومد ... انقدر از دیدن مهیار خوشحال بودم که اگر گندم رو نبود ، همون وسط بغلش می کردم ! با دیدن گندم ، حیغی از خوشحالی زدم و پریدم بغلش ... بیچاره خود گندم هم از این همه ابراز محبت یک جام جا خورده بود !

بقیه هم می دونستند که دل تنگ گندم بودم ، اما نه تا این حد ! برای همین وقتی نگاه های تعجب آمیزشون رو دیدم احساساتم رو کنترل کردم ، گندم بی ! نوا رو ول

بعد هم سنگین رنگین و بدون توجه به اینکه انگار اتفاقی افتاده باشه ، رفتم و ... سرجام نشستم

بابا ها با هم و مامانا هم باهم شروع کردند به صحبت کردن ، من و گندم و مهیار هم سکوت کرده بودیم که گندم بلند شد و اومد پیش من

بهار ، به دقیقه میای تو اتاق من ؟ -

بهش گفتم آره و از جام بلند شدم ... با هم به سمت اتاق گندم می رفتیم که مهیار گفت

کجا ؟ -

: گندم پشت چشمی نازک کرد و گفت

. تو اتاقم -

: مهیار از روی مبل نیم خیز شد و گفت

منم بیام ؟ -

... این رو که گفت دلم غش رفت ... کاش بیاد تو اتاق

: گندم با همون حالت قبلیش گفت

. نه ! به کار خصوصیه و البته دخترونه -

: مهیار بلند شد و گفت

پس مشکل حله ، اگه کار خصوصیه که حتما می خوامی لوازم آرایش رو -

نشونش بدی ... اگه دخترونه ست که تابلونه ! می خوامی یکیو بکنی سوژه و

... شروع کنی به غیبت کردن در موردش

: گندم با حرص گفت

. نخیر ! اصلا هم اینطور نیست -

: مهیار که دیگه کاملا از جاش بلند شده بود و روبرومون وایساده بود ، گفت

اگه اینا نیست پس چرا نمی ذاری بیام تو اتاق ؟ -

مهیار همیشه همین طور بود.. با گندم خیلی شوخی می کرد و سر به سرش

..می زاشت.. اما فقط با گندم! نه با هیچ کس دیگه

: گندم ، کلافه ، نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت

! باشه ، بیا تو ، تا بهت اثبات بشه که هیچ کدوم از حدسات درست نیست -

منم که از موافقت گندم کلی ذوق کرده بودم ، به دفه ای احساساتی شدم و

پریدم به ماچ گنده ازش کردم

: گندم متعجب برگشت سمتم ، پرسید

چی شد به دفه ؟ -

: خندیدم و گفتم

! هیچی ! به دفه دلم برات تنگ شد -

: مهیار زودتر از ما رفت تو اتاق گندم و جلو در وایساد

. خوب گندم خانم زودی کارت رو بگو که کلی کار دارم -

: گندم اخمی کرد و گفت

کسی مجبورت نکرده بود که بیای ! اگه عجله داری ، برو بیرون -

: مهیار خندید و گفت

- این فکرو که بخوامی منو بیچونی از ذهنت بیرون کن ! من تا کار خصوصیت رو -

نفهمم از این اتاق نمی رم بیرون

منم نشسته بودم به گوشه و فقط با دیدن مهیار و صحبتاش غش و ضعف می

کردم .

گندم که دید مهیار داره خیلی شلوغ بازی در میاره ، بلند شد در گوشش به

چیزی گفت

: مهیار به دفعه آروم شد و گفت

خوب اینو زودتر می گفتمی -

گندم : خوب حالا که فهمیدی قضیه چیه میری بیرون ؟

: مهیار قیافه ش رو بدجنس کرد و گفت

! عمرا -

گندم ایشی کرد و رفت سمت کمد اتاقش ، یه بسته کادو شده درآورد و داد به من :

اینم از کادوی من بابت تولدت ، ببخش اگه یه چند روز دیر شد -

: خوشحال کادو رو گرفتم

والای دستت درد نکنه ، گندم جون ... چرا زحمت کشیدی ؟ -

بازش کردم یه دست بند بود ، یه دست بند مثل گردنبندی که مهیار بهم داده بود

حرف اول اسمم روی یه قسمتش حک شده بود ... واسه تشکر پریدم و گندم

.. رو بغل کردم ، که خاله سپیده همه مون رو واسه شام صدا کرد

: بعد از شام نشستم روی یکی از مبل های تک نفره که بابا رو به مهیار گفت

مهیار جان این دختر ما یه مشکل درسی داره.. میشه کمکش کنی؟ -

: بعد رو به من ادامه داد

کتابت رو آوردی عزیزم؟ -

...بله بابا -

:مهیار گفت

..به چشم.. کتابتو بردار بیا اتاقم -

به اتاق گندم رفتم و کتاب رو از کیفم در آوردم و در حالی که سعی کردم لرزش

:تقه ای به در زدم که صداش اومد ..خفیف دستم رو پنهون کنم رفتم اتاق مهیار

...یه لحظه گوشی... بفرما تو -

..درو باز کردم و رفتم داخل که دیدم داره تلفن حرف می زنه

..باشه.. باشه... بعدا صحبت می کنیم -

صداش عصبی می زد.. گوشی قطع کرد و انداخت روی تخت و در حالی که به

:صندلی کناریش اشاره می کرد گفت

..بیا بشین -

:روی صندلی نشستم که گفت

خب چه مشکلی داری؟ -

:همون صفحه ای رو که تا کرده بودم در آوردم و گفتم

.این صفحه.. مسئله ی سوم -

:نگاهی به مسئله انداخت و گفت

خودت فکر می کنی چی باشه جوابش؟ -

چند تا راه که احتمال می دادم رو نوشتم و در آخر به یه جواب کسری رسیدم

:که سری از روی تاسف تکون داد و گفت

واقعا هفته ی دیگه امتحان داری؟ -

اون لحظه از یادم رفت که این مهیار همونیه که خیلی دوستش دارم و نباید فول دستش بدم.. سرمو پایین انداختم و با تاسف گفتم

!اوهوم.. هیچی بلا نیستم -

:خندید و گفت

..حالا نمی خواد غمبرک بزنی.. بیا نگاه کن -

با دیدن خنده ش دلم قیلی ویلی شد.. همون موقع به خودم فحش دادم خاک تو سرت مثلا بی اف داری...مهیار برگه ای از کشوی میزش در آورد و با آرامش شروع به توضیح دادن کرد...بعد از ده دقیقه بهم نگاه کرد و گفت

فهمیدیش؟ -

..آره.. مرسی -

...پس بقیه رو خودت حل کن -

زیر نگاه میکروسکوپیست چند تا سوال باقی مونده رو حل کردم و کتاب رو به

:دستش دادم. نگاه کرد و با حالت عاقل اندر سفیهی گفت

..خوبه..همون قدر که بلا نیستی زودم یاد می گیری... استعدادت خوبه - خواستم با ذوق بگم مگه میشه تو درس بدی و یاد نگیرم که جلوی دهنم رو

:گرفتم و بلند شدم

...دستت درد نکنه -

...خواهش میشه -

از اتاقش اومدم بیرون و در حالی که از خوشحالی داشتم غش می کردم رفتم اتاق گندم و کتاب رو توی کیف گذاشتم و گوشیم رو در آوردم.. اس ام اس و

:چند میس کال با تعجب اس ام اس رو باز کردم که دیدم فواد بود

کجایی؟چرا گوشيو جواب نمی دی؟ -

حتما فواد آتیشی شده بود.. همون موقع زنگ زد که تا گوشی رو برداشت

:صدای دادش توی گوشم پیچید

کدوم گوری هستی؟ -

:با صدای آرومی گفتم

چی شده فواد؟ چرا داد می زنی؟ -

:با همون صدای بلند جواب داد

این همه زنگ زد چرا جواب ندادی؟ -

از این خصوصیتش بیزار بودم... تا به لحظه از گوشیم غافل می شدم همین ..آش و همین کاسه بود

- ای بابا گوشیم سایلنت بود، داشتم شام می خوردم.. بعدشم مگه تو نگفتی

!که میری بیرون شهر؟ من فکر کردم تا فردا نمیای

:با صدای عصبی در حالی که آروم تر شده بود گفت

الان کجایی؟ -

...اومدیم خونه ی عمو آرش -

:زهرخندی زد و گفت

آهان پس بگو... اون جایی که جواب منو نمی دی؟ -

روی تخت نشستم و گفتم

!بس کن فواد، خفم کردی دیگه به خدا -

:بعد هم گوشه‌ی رو با عصبانیت قطع کردم و پشت بندش غر زدم

...برو بابا -

منو فواد به واسطه‌ی یکی از دوستای فواد و النبا با هم دوست شدیم، النبا و

اون دوست فواد که اسمش پوریا بود با هم دوست بودن و منو فواد رو با هم

آشنا کردن.. حدود چهار ماه بود که با هم بودیم و فقط یه بار اومده بود شمال

که من دیده بودمش... بقیه‌ش یا توی فیس بوک یا از طریق گوشه‌ی با هم

...حرف می زدیم..البته پوریا هم همین شمال زندگی می کرد

توی همین فکر بودم و با حرص ناخونامو می جویدم که تقه ای به در خورد.. با

فکر این که گندمه از روی تخت بلند شدم و گفتم

!بیا تو عزیزم -

:اما با مهیار مواجه شدم... ابرویی بالا داد و گفت

گندم هوس بستنی کرده... گفتم بریم بستنی فروشی و بیایم... گفت بیام -

..صدات کنم

:هول شده بودم در حد تیم ملی... سعی کردم صدام نلرزه و به زور لبخندی زدم

..باشه.. الان می پوشم -

مبعدهش سریع مانتوم رو از روی تخت برداشتم و شالم هم سرم زدم و با

برداشتن کیفم پشت سر مهیار راه افتادم... توی حال رو به گندم که حاضر بود

:با تعجب گفتم

تو چطوری آماده شدی؟ -

..مانتوم روی چوب لباسی همین جا بود.. شلواری هم که پام بود -

:رو به بابا گفتم

بابایی من با بچه‌ها برم؟ -

:بابا سپهر که داشت با عمو آرش صحبت می کرد حرفش رو قطع کرد و گفت

- برو عزیز دلم.. فقط مهیار جان بی زحمت بعدش بهارو برسون خونه. ما هم از

..داریم می ریم خونه دیگه

:عمو آرش اعتراض کرد

!یعنی چی سپهر؟ تازه سر شبه که -

...بابا: آخه بهار فردا مدرسه داره و منو دریا هم باید بریم سر کار

با سپیده و عمو آرش خداحافظی کردم و پشت سر مهیار و گندم راه افتادم

:مهیار دوپست و شش نقرابی رنگش رو گوشه ای پارک کرد و گفت

...بریزین پایین تا بیام -

منو گندم هم همونطور که حرف می زدیم از ماشین پیاده شدیم... گندم داشت راجع به هم اتاقیش توی تهران حرف می زد... وقتی حرفاش تموم شد با حالت بامزه ای گفتم:

!خوش به حالت... منم دوست دارم تهران درس بخونم -

همون موقع مهیار بهمون رسید ... قدم قدم باهامون راه می اومد... گندم در جوابم گفت:

تهران هیچی نداره که این جا نداشته باشه عزیزم... توی شهر کوچیک - زندگی ها راحت ترن

اما خب اون جا خیلی بهتر این جاس... مثلا من دوست دارم حرفه ای گیتار - ...کار کنم اما خب این جا اون قدری که تهران میشه این کارو کنم نمی تونم
:مهیار پرید وسط حرفمون و گفت:

...برید سفارش بستنی هاتون رو بدید بعد بشینید حرف بزنید -

و به بستنی فروشی اشاره کرد... آخ جون.. اومده بودیم بستنی فروشی همیشه... همیشه با النا و کیانا میومدیم این جا بستنی می خوردیم.. البته منظورم از هر روز، روزایی بود که بابا از دنده ی کاملا راست بلند می شد و میزاشت من دو دقه از خونه تنها بزنم بیرون... به سمت حسابدار رفتیم.. اول گندم سفارشش رو داد و رفت کنار.. بعدش من رفتم جلو و گفتم
...یه قیفی چهار اسکپی -

:فروشنده که منو می شناخت به شوخی گفت:

دوستات کجان پس؟ -

:اومدم جوابش رو بدم که مهیار با عصبانیت گفت:

...زود باش دیگه بهار -

فروشنده هم فهمید که باید زیب رو بکشه بی هیچ حرفی سفارش مهیار رو هم گرفت و بهمون فیش داد.. بعد از این که بستنیمون رو هم حساب کردیم به سمت میزی رفتیم و نشستیم... داشتم با لذت بستنی می خوردم که گندم گفت:

داشتی می گفتی... عزیزم تو خودت هم می دونی که بابات زیاد با گیتار کار - کردند موافق نیست... اون بیشتر دوست داره به درست توجه کنی تا چیزای متفرقه... تو سال دیگه کنکور داری... تازه امسال هم خوب بود که آزمایشی ...یدی که متاسفانه هیچی نخوندی

:با کلافگی حرفش رو قطع کردم و گفتم:

گندمی تو رو خدا بیخیال شو... من گیتار و نقاشی و این حرفا رو دوست دارم.. به درس و حفظ کردن علاقه ای ندارم... تا تو خونه ام مامان دست از ...سرم بر نمی داره حالا هم که تو

:دستش رو جلوم گرفت و گفت:

چشم عزیزم.. هر چی تو بگی... اصلا راجع بهش حرف نمی زنیم... دیگه - بگو... چه خبرا؟

مشغول حرف زدن شدیم و گهگاهی هم مهیار اظهار نظر می کرد... وقتی

:بستنیمون رو خوردیم مهیار گفت

...پاشین که دیر شده سپهر منو می کشه -

مهیار و بابا خیلی صمیمی بودن.. همیشه به بابا می گفت سپهر... بابا هم

...کاریش نداشت.. اما من که می گفتم دعوا می کرد

با این که دیر وقت بود اما خیابونا خیلی شلوغ بود.. مهیار در حالی که از ترافیک

:کلافه شده بود گفت

بهار بیا این گوشه رو بگیر و زنگ بزنی بابات... بگو ترافیکه و یکم دیر می -

..رسیم

و همزمان با گفتن این حرف گوشیشو به سمتم گرفت... اومدم گوشو ازش

بگیرم که دستم به دستش خورد.. جریان برق که نه... انگار دکل بهم وصل

کردن.. با این که قبلا هم برای سلام کردن گاهی دست می دادیم اما این بار به

جورایی غیر منتظره بود و حس شیرینی داشت.. با همون حس شیرین شماره

:ی بابا رو گرفتم... با سومین بوق جواب داد

- جانم مهیار؟ -

...بابایی منم -

:بابا که انگار از این تماس ترسیده بود گفت

چیزی شده عزیزم؟ -

...نه سپهری جونم... هیچی نشده.. ترافیکه ممکنه کمی دیر برسیم -

:نفس راحتی کشید و گفت

...زودتر زنگ می زدی دختر -

:خودمو برایش ناز کردم و گفتم

..تا چند دقیقه دیگه میام خونه قربونت برم... بابای فعلا -

:بابا خندید و گفت

!وروحک بابایی... خدافظ -

:گوشو قطع کردم و به سمت مهیار گرفتم که با حالت خاصی گفت

همیشه با بابات اینقدر راحتی؟ -

:اوهومی گفتم و اونم گوشو از دستم گرفت.. گندم گفت

نگرانت شده بودن؟ -

..آره.. گفت زودتر زنگ می زدی -

خلاصه بعد از یه ساعت علاف شدن به خونه رسیدیم و بعد از خدافظی رفتیم

...توی خونه

اولین کاری که کردم ، رفتم سراغ لپ تاپم ، روشنش کردم و رفتم تو یاهو
مسنجرم ، با لبخند نشستم جلوی سیستم تا ساین این بشم و بینم ایندفعه

فواد برام چه پیغامی گذاشته ، کلا این پیغامی فواد هم شده بود به جور
دلگرمی واسه شبام .

بالاخره ، ساین این شدم ، اما خبری از آف های هرشبی فواد نشد ، به چند
دقیقه صبر کردم اما نه چراغش روشن شد ، نه پیامی اومد برام ... برای اینکه
مطمئن بشم ، به بار خارج شدم و دوباره وارد شدم ... اما نه ! انگار نه انگار ...
هیچ خبری ازش نبود ، حالا که اون قرار هر شبی رو فراموش کرده بود ، واسه
چی باید منتظرش می موندم ؟

لپتاپ رو خاموش کردم و رو تختم دراز کشیدم ، به دفه دلم شور افتاد ... اگه
اتفاقی برایش افتاده باشه چی؟

سریع خزیدم سمت گوشیم ، باید غرور و این حرفا رو می داشتم کنار و بهش
... زنگ می زدم تا حالش رو بیرسم

هنوز سلام رو درست ننوشته بودم که گوشیم تو دستم لرزید ... به نفس راحت
... کشیدم ، حتما حس کرده نگرانشم ، پیش دستی کرده و برام پیام داده
اس ام اس رو با شوق باز کردم ، اما ،
: فواد نبود ، شماره ناشناس بود ، با کنجاوی شروع کردم به خوندنش

(سلام بهار)

بین من فردا بعدازظهر برنامه م خالیه

دفتر دستکت یادت نره

(مهیار)

با دیدن اسم مهیار ، پایین اس ام اس دلم قبلی ویلی رفت ، اولین بار بود که با
... مهیار ارتباط اس ام اسی داشتیم

به لحظه نبود و تاخیر فواد فراموشم شد ، دیگه وقت نگرانی نبود ... وقت فکر
کردن به مهیار ، فردا و کلاسهای بود که با هم دیگه دو نفری داشتیم ، گوشیم
رو انداختم به گوشه و دراز کشیدم ، به اتفاقی که قرار بود فردا بیفتن فکر
... کردم

نهمیدم مدرسه رو چطوری گذروندم، دو سه بار دبیر ادبیاتمون گیر داد که
حواست نیست و معلوم نیست کجایی... تمام فکر و ذکرم مشغول قرار امروز
بعد از ظهر بود.. دیشب اصلا نخوابیدم... الان هم با وجود بی خوابی اصلا
...خسته نبودم... چه کار کنیم دیگه.. عاشقیم

با خوردن زنگ مدرسه انگار که از قفس آزاد شدم... سریع کتابا و وسایلم رو
:ریختم توی کیف که همون موقع صدای النا در اومد

با سرویس میای دیگه؟ -

..خونه ی من و النا نزدیک هم بود و با یه سرویس می رفتیم

...نه، بابا میاد دنبالم؛ نمیرم خونه امروز -

کیانا با کنجکاوی گفت

کدوم گوری میری ورپریده؟ -

ابروی بالای انداختم و با غرور گفتم

!پیش آقامون -

دوتاشون داد زدن

!!مهیار؟؟؟؟؟؟ نه -

بعد به حالت غش خودشون رو روی نیمکت انداختن.. صبر کردن رو جایز

..ندونستم و با سرعت از کلاس زدم بیرون

داشتم دنبال ماشین شناسی بلند بابا می گشتم که با دیدن دوپست و شش

....نقرایی و پسری که بهش تکیه داده بود ماتم برد

چرا مهیار اومده بود دنبالم؟ مگه بابا نگفت خودم میام و می برمت خونشون؟ با

تعجب جلو رفتم.. سیل اشاره ها رو به مهیار بود.. بی توجه به همه عینک

:آفتابی به چشم زده بود و به ماشین تکیه داده بود.. وقتی بهش رسیدم گفتم

سلام، تو این جا چه کار می کنی؟ -

!سلام.. بابات یه کاری براش پیش اومد من اومدم.. سوار شو بریم -

داشتم به سمت در شاگرد می رفتم که با دیدن خانم صفری ناظم مدرسمون از

حرکن ایستادم.. این اومده بود بیرون چه کار؟ داشت به سمت ما می اومد..

!وای خدا... حالا می کشه منو که

:جلوی مهیار ایستاد و گفت

سلام آقا! میشه بفرمایید این جا چه کار می کنید؟ -

خانم صفری یکی از بد اخلاق ترین ناظم های دنیا بود... اونقدری که حتی بابا

!!...هم می گفت ازش می ترسم

:مهیار خیلی خونسرد گفت

..سلام خانم! اومدم بهار رو ببرم -

:خانم صفری نگاهی به من انداخت و گفت

...بیا این جا بینم -

:و بعد رو به مهیار ادامه داد

.شما بفرمایید داخل تا تکلیفتون روشن بشه -

در حالی که داشتم از ترس سکنه رو می زدم دنبال مهیار و خانم صفری راه

افتادم سمت دفتر.. نمی دونم چرا می ترسیدم.. من که کار بدی نکرده بودم..

الان هم صفری ضایع میشد مطمئنا.. پس چرا می ترسیدم؟ سعی کردم

آرامش خودم رو با زدن این حرفا به خودم به دست بیارم... همه ی بچه ها از

توی پنجره ی سرویس ها و بعضی که توی خیابون بودن داشتن به این صحنه

...نگاه می کردن

با رد کردن راهرویی وارد دفتر شدیم... صفری بعد از اینکه روی صندلی مخصوصی که بچه ها بهش می گفتن تحت سلطنتی نشست رو به مهیار گفت:

گفتید اومدین دنبال بهار نه؟ -

بله -

چرا بهار با سرویسش نمی ره خونه؟ -

چون که قرار بود امروز بعد از مدرسه بیاد خونه ی ما تا توی درسا کمکش کنم.

و چه نسبتی با ایشون دارید؟ -

مهیار خیلی محترمانه گفت:

پسر دوست پدرشون هستم. پدرشون کار داشتن قرار شد من پیام دنبالش - خانم صفری که مشخص بود حرفای مهیار رو باور نکرده رو به من گفت:

بیا شماره ی بابا رو بگیر -

به سمت تلفن رفتم و شماره ی همراه بابا رو گرفتم... بعد از چند بوق صدای

بابا توی دستگاه پیچید...گوشی رو به دست صفری دادم که گفت:

سلام آقای حسام! من صفری هستم ناظم مدرسه ی دخترتون -

... -

بله.. بله... ببخشید مزاحمتون شدم. به آقای اومدن این جا می گن که پسر - ...دوستتون هستن و شما بهشون گفتید بیان دنبال بهار

... -

بله.. ممنون، چشم -

... -

معذرت می خوام. خدانگه دارتون -

گوشی رو قطع کرد و گفت:

می تونید برید.. دفعه ی بعد اگه خواستید بیاید دنبال دختری اونم در مدرسه -
!حتما باید بیاید و از مدیریت مدرسه اجازه بگیرید آقا

..مهیار: چشم

و بعد از این که من خداحافظی کردم از دفتر خارج شدیم.. تقریبا مدرسه و خیابون خلوت شده بودن... به سمت ماشین مهیار رفتیم و سوار شدیم..مهیار

در حالی که داشت ماشین رو روشن می کرد گفت:

چیه چرا می خندی؟ -

در حالی که سعی داشتم خندمو پنهون کنم گفتم

!آخه بدجور حال این صفری گرفته شد -

:مهیار هم که از این حالت خبیثانه ی من خندش گرفت گفت

!همیشه اینقدر بداخلاقه؟ داشتم از ترس پس میفترام -

:ابرویی بالا دادم و گفتم

او هوم.. بالاخره باید مراقب ما دختر خانوما باشه یه وقت اتفاقی برامون -
...نیفته

مهیار دیگه چیزی نگفت.. تازه داشتیم مکان و زمان رو درک می کردم.. من .. بعد
..از مدرسه.. با مهیار.. توی ماشینش..کنار دستش
!وای خدای من.. منو این همه خوشبختی محاله

یه دفعه اعصابم خورد شد، من با تیپ مدرسه با یه مانتو شلوار سرمه ای و
مقنعه ی مشکی جفتش نشستم !! ای خدا حالا منو سوژه می کنه... خدا بگم
چه کار کنه اون کسی که این فرم بد قیافه ی منو دوخته...البته چندان اشکالی
نداشت لباس با خودم آورده بودم.. یه لحظه خودم خندم گرفت... به خودم گیر
!می دم و خودم هم جواب می دم و خودمو توجیه می کنم.. من دیگه کیم
در طول راه مهیار ازم در مورد درس خوندنمو این چیزا می پرسید منم با
خوشحالی و کمی اضطراب جوابش رو می دادم ... کم مونده بود پرم ماچش
شلوار ...کنم بی شعورو... خودش خوشگل بود یه تیپی هم زده بود که نگو
کتون سفید پوشیده بود با تی شرت جذب مشکی.. عینک آفتابی پلیسش
چشماک مشکی و وحشیش رو پنهون کرده بود.. ابروهاش تقریبا هشتی بودن
و لب و دهن معمولی داشت... ولی یه جذبه ی خاصی داشت که همه با
...دیدنش متوجهش می شدن... قد بلند بود و هیکل ورزشکاری داشت
بالاخره رسیدیم؛ نمی دونم چرا این راه این قدر نزدیک شده بود.. تقریبا از
مدرسه ی ما تا خونه ی عمو آرش راه طولانی بود اما خب این بار چون با مهیار
...بودم انگار خیلی زود گذشت

افکارم رو کار زدم و زودتر از مهیار پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم که گندم درو
: باز کرد... داشتیم به سمت خونه می رفتم که با صدای مهیار که می گفت
وایسا با هم بریم ؛ -

سر جام ایستادم، یه دو سه دقیقه معطل اقا بودم تا اومد...بعدش با هم ...
رفتیم داخل خونه، من مونده بودم این چه کرشم بود باهم بریم حالا جدا می
رفتیم چی می شد؟
:خاله با دیدنم گفت

وای بین کی این جاست! دختر خوشگلکم... چقدر با این لباسا ناز شدی -
...قربونت برم... من برم یه اسفندی برات دود کنم چشم نخوری یه وقت
:گندم با اعتراض جالبی گفت

اه ماما پس من چی؟ اون موقع ها که من می رفتم مدرسه مهیار و ماما -
همیشه تو فرم مدرسه مسخرم می کردن و می گفتن زشت می شی.. حالا به
..تو که رسید

:خاله سپیده حرفش رو قطع کرد و گفت
عزیزم بهار یه چیز دیگه اس -

بعد رو به من با لبخند ادامه داد:
خاله جون برو تو اتاق گندم لباساتو عوض کن تا من غذا بکشم -
باشه نمی خواد زحمت بکشید -
!نه عزیزم زحمت چیه -

به سمت اتاق گندم رفتم و اولین کاری که کردم مقنعه مو در آوردم و گذاشتم
رو تخت بعد مانتو و بعد شلوارمو در آوردم... لباسامو پوشیدم موهامم با کلیپس
پشت سرم جمع کردم یه برق لب هم زدم... یه تونیک سفید سیاه با ساپورت
پوشیده بودم از اتاق رفتم بیرون و به سمت دستشویی رفتم و دستامو شستم
و بعدش به سمت اشپزخونه رفتم خاله سپیده داشت نوشابه رو از یخچال
بیرون می آورد با دیدن خاله یه لبخند زدم خیلی دوستش داشتم

ناهار رو با کلی شوخی خنده و حرف زدن خوردیم... واقعا ناهار خوشمزه ای
بود، دستپخت خاله حرف نداشت... برنج و قرمه سبزی درست کرده بود هر
چی به خاله اصرار کردم بزاره کمکش کنم در جوابم یه جمله رو گفت
نه گندم کمکم می کنه تو برو استراحت کن که یکی دو ساعت دیگه باید -
درس بخونی

ناچار به سمت اتاق گندم رفتم و رو تختش دراز کشیدم... بعد از ده دقیقه دیگه
...متوجه ی چیزی نشدم و به خواب عمیقی رفتم

: با صدای مهیار که بالای سرم داشت غر می زد چشمامو باز کردم
مهیار- چقدر می خوابی؟ مگه نمی خوای درس بخونی؟
..با کلمه ی درس زود سر جام نشستم اه هیچی بلد نبودم
مهیار - میرم تو اتاقم توهم تا یه ده دقیقه دیگه بیا
سریع رفتم موهامو درست کردم و کتابمو برداشتم و به سمت اتاق مهیار
...رفتم

جلوی در اتاقش که رسیدم ، درش بسته بود ... با حرص نفسم رو دادم بیرون ،
آخه وقتی می دونی من یه دقیقه بعد قراره پیام تو اناقت ، آخه چرا درو می
بندی !

اومدم درو باز کنم و برم داخل ، اما یه لحظه گفتم شاید داره لباس عوض می
کنه و برای همین در رو بسته ... دستم رو به جای دستگیره ، سمت در بردم و
. سه بار زدم به در ، یه نفس عمیق کشیدم و منتظر جوابش شدم
. بفرمایین -

خودمو مرتب کردم و با لبخند وارد اتاقش شدم ، دکوراسیونش رو عوض کرده
بود اونم به خاطر من ! تختش رو که وسط اتاق بود گذاشته بود کنار دیوار و میز
تحریرش رو گذاشته بود جای تختش ، دو طرفش رو هم صندلی گذاشته بود ،
. یکی واسه خودش ، یکی هم واسه من

با ذوق رفتم جلو تا روی صندلی روبروی مهیار بشینم دفتر دستکم رو گذاشتم
: روی میز که گفت

کسی اجازه داد بیاین داخل ؟ -

لبخندم که داشت تبدیل می شد به خنده ، رو صورتم ماسید ، با همون خنده
: ماسیده کنار صندلی وایسادم و به سختی گفتم

. خوب ، خودت گفتی بفرمایین -

: مهیار اخمی کرد و جدی گفت

- اولاً ، خودتون گفتین ... دوما منظورم از اون بفرمایین این بود که یعنی کارتون
؟ چیکار داری؟

: بعد اخماش بیشتر رفت تو هم و گفت

بعدشم ، می بینم که داشتی بدون اجازه می نشستی ! کسی اجازه داد -
بشیننی ؟

نمی دونم چرا انقدر حالم بد شد ، بغضی رو که سعی داشت به زور بترکه
قورتش دادم ، اما آروم آروم اشک از چشمم سرازیر شد

چی فکر می کردم و چی شد ... چه رویاهایی واسه خودم دیده بودم ، چه
! پزهایی که به دوستانم داده بودم ، چه قولهایی که نداده بودم

خیر سرم قرار بود فردای هر روزی که با مهیار کلاس دارم گزارش کامل اون
جلسه رو همراه با جزئیات واسه الن و کیانا تعریف کنم ، اشک هامو سریع پاک
کردم ، کتاب و جزوه هام رو از روی میز برداشتم ، بدون اینکه تو صورتش نگاه
" ! کنم سمت در اتاق رفتم که کلمه " کجا؟

منصرفم کرد ، حتما می خواست الان به جور دیگه اذیتم کنه ، اصلاً چرا این ...
مهیار از دیشب تا حالا انقدر اخلاقی عوض شده بود ! خدا رو شکر که معلم
نیست ، وگرنه بیچاره شاگرداش ... چی می کشیدن ازش ؛ اما هنوزم دیر
نیست ، مهیار که سنی نداره ، خدا رو چه دیدی ، شاید با این یکی دو ساعت
درس دادن به من تشویق شد واسه معلم شدن ، آخ ! بیچاره شاگرداش ... از
! همین الان دلم واسه شاگردای آینده ش می سوخت

حس کردم زیادی جواب دادنش رو لغت دادم ، فکر و خیال رو گذاشتم کنار و با
: صدایی که از ته چاه میومد بیرون گفتم

! خونه -

: مهیار از جاش بلند شد و اومد نزدیک

! تو که هنوز چیزی یاد نگرفتی -

ناراحت سرم رو آوردم بالا و تو چشمات نگاه کردم ، چه نگاه های دوست
داشتنی ای داشت ! دلم می خواست همین جوری وایسم و غرق نگاهش

: بشم ، اما الان وقتش نبود ... زودی چشمم رو ازش گرفتم و گفتم

... آخه مثل اینکه امروز حالت ... ببخشین حالتون همچین خوب نیست -

بعد پشتم رو بهش کردم و داشتم از اتاق خارج می شدم که صدای قهقهه ش برای بار دوم نداشت که از اتاق برم بیرون ... فکر کنم امروز به چیزیش می شد ! این مهیار ، با تعجب برگشتم سمتش ، جدی جدی وایساده بود و می خندید منم با لبخندی که از خنده غیر منتظره و بی دلیل مهیار رو صورتم نشسته بود

: پرسیدم

چیزی شده ؟ -

: مهیار خنده ش رو به سختی کنترل کرد و گفت

فکر نمی کردم انقدر زود ، باور کنی اخلاق جدیدم رو ! آخه من کی تا حالا با - تو اینجوری برخورد کرده بودم که این دفعه دومم باشه ؟ فقط می خواستم چند نوع اخلاق معلمی واست رو کنم ، بینم کدومشون رو می پسندی که با همون : اخلاق بهت درس بدم ... بعد رفت پشت میز نشست و گفت

. بیا بشین که درس رو شروع کنیم -

من که دیگه حال و هوای همین چند دقیقه قبل رو فراموش کرده بودم با خوشحالی رفتم و نشستم روبروی مهیار ، تا اولین جلسه رسمی کلاس ، با معلمی مهیار رو شروع کنیم ، اونم با اخلاق خودش نه اخلاق های جورواجور و ! گریه درآر

بعد از یک ساعت و نیم بی وقفه ، فیزیک خوندن مهیار ، یک ربع استراحت داد ، خودش رفت بیرون ، منم همینجور روی میز نشسته بودم و داشتم به ماجرای امروز که قرار بود فردا واسه النا و کیانا تعریف کنم فکر می کردم ، که برام اس ام اس اومد ،

با دیدن اسم فواد ، روی گوشیم ، دلم ریخت ...از خودم بدم اومد ، من الان نشستم با مهیار درس می خونم ، از کنارش بودن لذت می برم اما ، چند وقته که درست حسابی به فواد فکر نمی کنم ، اصلا من چم شده ؟ چرا اینجوری شدم ؟ چرا تکلیفم با خودم مشخص نیست ؟ چرا اسم مهیار رو که می شنوم دلم می ریزه ، با فواد که حرف می زنم خوشحالم ؟

با تکرار صدای زنگ اس ام اس که بهم یادآوری می کرد اس ام اس چند دقیقه پیش رو هنوز نخوندم ، دست از کلنچار رفتن با خودم برداشتم و رفتم سراغ . گوشیم ، تا بینم چه اس ام اسی داده بهم

عزیزم واقعا شرمنده م ، می دونم دیروز اومدی و دیدی من نیستم " راستش اول شب مسموم شده بودم ، تا همین چند ساعت پیش هم تو بیمارستان بودم

اما همه ش فکرم مشغول تو بود که به وقت نگرانم نباشی ، راستش برنامه ت چی شد ؟

"! مگه قرار نبود بیای تهران ؟ منتظرتم ها

پس الکی نبود که دیشب دلم شور می زد ، کاش همون دیشب بهش یه اس ام اس می زدم تا پیش خودش فکر نکنه بی معرفتم ، داشتم جوابش رو می نوشتم و اینکه حداقل باید تا تموم شدن امتحانام صبر کنه ، واسه اومدنم به تهران که مهیار با یه سینی پر از میوه و چای و شیرینی اومد داخل ، با اومدن مهیار بی خیال جواب دادن به فواد شدم و سریع گوشیم رو انداختم روی میز ، خودمم نفهمیدم چرا با دیدن مهیار این کارو کردم ...مهیار سینی رو گذاشت روی میز و گفت :

.. بشین تجدید قوا کم که می خوایم وارد بحث سنگینی بشیم -
! منم با تشکر ازش شروع کردم به قول مهیار ، به تجدید قوا

دیگه واقعا توان درس خوندن نداشتم.. تاریخ معاصر آخرین امتحان و صدالبته مزخرفترین امتحانم بود...اونقدری که این درس برام سخت بود فیزیک و احسابان سخت نبودن!

:کتاب رو روی سرم کوبیدم و داد زدم

یه کمکی به این فقیر بی نوا نمی کنید؟ -

:صدای مامان از بیرون اومد

باز چی شده بهار؟ -

:همونطوری که کتاب رو توی دستم لوله کرده بودم رفتم بیرون و گفتم

بلد نیستم.. هیچی بلد نیستم... به من چه اون با این قهره.. این با اون دعوا -

...کرد.. اون با این جنگید

:مامان خندید و گفت

- همین یکی هم بخون دیگه تموم شد.. بعدش سه ماه تابستون جبران این دو -

..هفته درس خوندن رو می کنی

:با غیض گفتم

دو هفته؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ -

:بابا که تازه از حمام در اومده بود گفت

باز چی شده دختر؟ -

:با اخم گفتم

..هیچی نشده... فقط می خوام برم بیرون -

بابا: همیشه عزیزم... همین امروز رو تحمل کن تو خونه از فردا می برمت بیرون..

خوبه؟

به حالت قهر بلند شدم و به اتاقم رفتم... دراز کشیدم روی تخت و به فکر فرو

رفتم...

بعد از دو سه جلسه ای که با مهیار کلاس داشتم گفتم که بقیه درسامو خودم

می خونم و دیگه مزاحمت نمیشم.. اما حالا منته خر تو گل گیر کرده بودم...

فیزیک یکی از همون درسایی بود که قرار بود خودم بخونمش... اون روز از

صبح داشتم به این فکر می کردم که چطوری این امتحان رو پاس کنم... مطمئن

بودم اگه کم بگیرم بابا برای این تصمیم باهام دعوا می کنه... طرفای ساعت
سه بعد از ظهر بود که غرور رو کنار گذاشتم و ناچار به بابا گفتم
سپهر؟؟؟؟ -

بابا نگاهم کرد و در حالی که سعی می کرد خودش رو عصبانی نشون بده
گفت:

این هزار و یک بار... بابا... سپهر چیه؟ -

پریدم توی بغلش و گفتم

چرا مهیار بهت می گه سپهر اونوقت من نگم؟ -

..مهیار فرق داره -

بی خیال این بحث شدم و گفتم

میشه منو ببری پیش مهیار باهام کار کنه؟ -

مگه نگفتی خودت می تونی این درس رو بخونی؟ -

سرم رو انداختم پایین و با قیافه مظلومی گفتم

!نشد به جون تو -

بابا خندید و گفت

!بدو آماده شو دخملی...آخ که تو چقدر دردرس داری -

با خوشحالی به اتاقم رفتم و آماده شدم... به تی شرت قهوه ای با شلوار جین
مشکی لوله تفنگی پوشیدم و مانتوی کرمی رنگی هم تنم کردم... موهامو
معمولی بستم و کیف و کتابم رو برداشتم و به حال رفتم...آماده شدنم حدود
نیم ساعت طول کشید.. این برای من یعنی نهایت سرعت عمل... داد زدم
ددی؟ کجایی؟ -

صدای مهیار اومد که گفت

!چقدر داد می زنی دختر -

یادمه که اون روز با شنیدن صدای مهیار دقیقا همون حالی بهم دست داد که
وقتی بیرون مدرسه دیدمش پیدا کردم... با تعجب نگاهش کردم که گفت
...همین اطراف بودم بابات گفت پیام ببرمت خونمون -

بعد نگاه نافذی بهم انداخت که باعث شد سرم رو بندازم پایین.. ادامه داد

تو که برات سخت بود این درس رو بخونی چرا گفتی دیگه نمیام؟ -

هیچ جوابی برای این سوالش نداشتم.. واقعا شرمنده بودم.. حالا فکر می کرد
...من دوست ندارم باهانش درس بخونم

بعد از اینکه با مامان و بابا خداحافظی کردم با هم از خونه خارج شدیم... به

حس عجیبی داشتم... اون روز روز سومی بود که از فواد خبر نداشتم.. بهم

گفته بود میره سفر کاری.. اما نگفته بود کجا و منم نپرسیده بودم.. نمی دونم

چرا برام مهم نبود.. لذت حرف زدن باهانش داشت کم و کمتر می شد.. قبلا برای

خرید شارژ و حرف زدن باهانش به هر دری می زدم اما حالا دیگه حتی برای

رفتن به تهران دیگه هیچ ذوقی نداشتم...با صدای مهیار به خودم اومدم

..پیده شو رسیدیم -

به جوری داشت نگاهم می کرد.. انگار اونم فهمیده بود ذهنم حسابی درگیره...
...از ماشین پیاده شدم

:خاله سپیده دمه در خونه منتظرم بود.. با ذوق خندید و گفت
..مگر این که تو درسات مشکل داشته باشی که ما بینیمت -

:زورکی خندیدم و گفتم

!این چه حرفیه خاله جون -

:گونمو بوسید و گفت

..می دونم وقتت کمه و درست زیاده.. مزاحمت نمی شم.. برو به درست برس -

:مهیار از پشت سرم گفت

..برو اتاقم تا من بیام -

زیر لب چشمی گفتم و به اتاقش رفتم.. گندم برگشته بود تهران... توی اتاقش
مانتومو روی چوب رختی آویزون کردم و کتابمو روی میز گذاشتم..اون دفعه
برعکس دفعات قبل هیچ ذوقی نداشتم.. انگار هورمون احساساتم به کل نابود
شده بود.. ذهنم درگیر بود.. درگیر بین عشق مهیار و دوستی با فواد.. فواد منو

دوست داشت و من مهیار رو.. البته تا چند وقت پیش فواد رو هم دوست

داشتم.. نمی دونم.. باید سر فرصت به این چیزا فکر می کردم... الان فکرم رو

...روی درس متمرکز می کنم

:با صدای مهیار به خودم اومدم

حالت خوبه؟ -

:نگاهی بهش کردم.. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

آره... شروع کنیم؟ -

:مکثی کرد و گفت

...باشه -

اون روز حین درس چندین بار حواسم پرت شد... عکس العمل مهیار هم عادی
بود.. انگار فهمیده بود نباید چیزی بگه.. اما تمام سعیم رو کردم که درس رو یاد
بگیرم تا نمره ی خوبی از این درس بگیرم... حدود ساعت نه شب شده بود و

:تقریبا درس داشت تموم می شد... مهیار از جا بلند شد و گفت

خسته شدی؟ -

:بدون هیچ روربایسی گفتم

..اوهوم -

:خندید و گفت

خوبه که حرفت رو می زنی و صادقی... دیگه تموم شد... می تونی بالای -

...پونزده بگیری

حمله ی آخرش رو به شوخی گفته بود... منم در جوابش به لبخندی اکتفا کردم

...و وسایلم رو جمع کردم.. بعد از یه ساعت هم بابا اومد دنبالم و رفتم خونه

با صدای در از فکر اون روز خارج شدم... مامان بود.. توی دستش هم یه کاسه

ی بستنی بود...اومد داخل و گفت

بفرمایید... اینم برای این که خستگی از تنت در بیاد عزیز مامان -

گونمو بوسید و با مهربونی گفت

همین یه روز رو تحمل کن... بابا می خواست این خبر رو بهت نده تا بعد -
امتحانات.. اما برای این که حالا انرژی بگیری بهت می گم.. قراره هفته ی آینده

بریم تهران

خندیدم و گفتم

!آخ جون -

بستنی رو روی میز گذاشت و گفت

...حالا بشین دور درست -

امتحان که تموم شد یه دور چک کردم و به مراقب مربوطه دادمش... چند قدم
مونده به در سالن رو آرام گذروندم و وقتی به در سالن رسیدم با دو به بیرون
دویدم... النا که زودتر از من بیرون اومده بود داد زد

!!آز!!!!!!ادی -

منم همون طور که به سمتش می دویدم گفتم

!تموم شد.. باورت می شه؟ دیگه تموم شد... راحت شدیم -

همون موقع کیانا هم بهمون پیوست و شروع کردیم به حیغ و داد.. یکی از بچه
های کلاس اومد پیشمون و گفت

بچه ها اسپیکر آوردن.. می خوایم اونور بریم برقصیم... پایه اید؟ -

منظور از اونور.. یه حیاط کوچولو پشت حیاط اصلی مدرسه بود که از دفتر هیچ
دیدگی به اونجا وجود نداشت.. همه برای انجام کار های خلاف می رفتن اونجا...
از روی نیمکت پریدیم پایین و من گفتم

...سه پایه... بریم -

رفتیم همون مکان خلاف خودمون و با گذاشتن آهنگ تلو شروع کردیم به زدن
و رقصیدن.. خدایی هیچی بعد از اون همه درس خوندن به اندازه ی رقصیدن
:حال نمی داد... بعد از دو سه تا آهنگ اسپیکر ها رو خاموش کردم و گفتم

حالا وقت چیه؟ -

:همه با هم داد زدن

!آتیش بازی -

یکی از عادت های ما این بود که بعد از امتحان ترم دوم کتاب هایی که ارزشون
متنفر بودیم رو آتیش بزنیم.. همه کتاب های تاریخ رو در آوردن و روی هم

گذاشتن...یکی از بچه ها کبریتی در آورد و گفت

..اینو از آقای مولایی گرفتم -

آقا مولایی بابای مدرسه مون بود و خیلی مرد خوبی بود.. همیشه هر چی می
...خواستیم بهمون می داد

آتش شعله ور شد و توی چند دقیقه همه ی کتاب ها سوختن... یکی بطری
آب معدنیشو در آورد و آتش رو خاموش کرد.. بعد خاکستر ها رو کنار زدیم و با
سرخوشی از مخفیگاهمون زدیم بیرون... دیگه آزادی مطلق داشتیم... بعد از
ماچ و بوسه و خدافظی و قول اینکه سال دیگه هم همین مدرسه باشیم به
دفتر رفتیم و با همه خداحافظی کردیم... همون موقع گفتن که سرویس ها
...اومدن و باید بریم

با تک تک بچه ها خداحافظی کردم همشون داشتن گریه می کردن... منم می
خواستم گریه کنم ولی هر کاری کردم گریه م نمی گرفت... خلاصه بعد از کلی
...ماچ و بوسه ی مجدد وارد سرویس شدم

تو سرویس داشتیم با النا راجع به سفرمون و اینکه مهیار هم هست حرف می
زدیم که به سوپر سرکوجمون رسیدیم... رو به راننده گفتم

آقای ساکیان، ببخشید میشه همین جا نگه دارید؟ -

این جا؟ دخترم مگه تو خونه ت خیابون بعدی نیست؟ -

بله ولی باید برم سوپری کار دارم -

:سرویس که ایستاد رو به النا گفتم

می بینمت... فعلا کاری نداری؟ -

:اونم با دست برام بوسی فرستاد و گفت

!نه برو... فعلا -

منم رفتم سمت سوپری که شارژ بگیریم بعد از اینکه دو تا شارژ ۵ تومانی
گرفتم برای اینکه دلیل داشته باشم که رفتم سوپر به عالمه چیپس و پفک و
لواشک هم خریدم و به سمت خونه راه افتادم...اگه مامان می فهمید شارژ
..گرفتم حتما بهم شک می کرد آخه هفته ی پیش برام به ده تومنی گرفته بود

به سرکوجه که رسیدم باز همون پسر همسایمون رو دیدم... اه ازش بدم
میومد هر روز که از مدرسه میومدم همین جا ایستاده بود و بدون اینکه حرفی
:بزنه تا برسم به سمت خونه نگاهم می کرد از جفتش که رد شدم گفتم

اه اینم که انگار کار و زندگی نداره... هر روز همین جا می ایسته -

...البته زیر لب جوری گفتم که نشنوه... و خوشبختانه فکر نکنم چیزی شنید

یه هفته ای گذشت... امروز صبح قراره ساعت ۱۰ به سمت تهران حرکت کنیم
از ساعت ۸ صبح تا حالا بیدارم...وقتی به فواد خبر دادم که می خوام بیایم
تهران خیلی خوشحال شد و بهم گفت که برام سوپرایز های زیادی داره... از
همین حالا به فکر ای بودم که تهران که رفتیم به چه بهونه ای برم بیرون و با
...فواد قرار بزارم

به زور مامان که می گفت ممکنه توی راه ضعف کنی شیرکاکائو و یه تیکه کیک
...شکلاتی که خود مامان درست کرده بود خوردم و رفتم که آماده بشم

یه شلوار سفید با مانتوی سفید و شال سفید و کیف سفیدمو برداشتم و ...موهامم بستم و بالای سرم گوجه کردم که توی راه نریزن توی صورتم با صدای زنگ خونه از اتاق رفتم بیرون عمو آرش اومده بود که با هم حرکت ... کنیم بریم تهران

اصلا باورم نمی شد با مهیار می خوام برم مسافرت چه سفری شود این سفر ... هم این که با مهیار هستیم هم این که فواد رو می دیدم... وای چه شود.. البته هنوز هم احساساتم بین این دو نفر درگیر بود اما به خودم قول داده بودم که طی زمانی که تهران هستیم تکلیف این احساسات رو روشن کنم.. یا برای همیشه با فواد دوست باشم و بیخیال مهیار بشم یا اینکه فواد رو ول کنم و ...بچسبم به عشق مهیار

...بعد از نیم ساعت حرف زدن و جمع و جور کردم وسایل از خونه زدیم بیرون :تو حیاط بودیم که عمو آرش رو به همه گفت

...خب یه نفر باید با مهیار بره -

:بابا با تعجب گفت

مگه مهیار با خودتون نیومده؟ -

:عمو آرش به مهیار نگاهی کرد و رو به بابا گفت

نه.. آقا گفتن من تهران می خوام برم اینور و اونور بگردم باید ماشینم باهام ...باشه... الانم که همیشه تنها توی راه بیاد یه وقت خوابش می گیره

:خاله سپیده رو به من گفت

بهار جون عزیزم تو با مهیار میای؟ -

منم که از خدام بود سعی کردم هیچانم رو پنهان کنم... با توجه به این که توی :این کار استعداد داشتم گفتم

...برام فرقی نداره -

بعد هم قرار بر این شد که من با مهیار برم و بابا و مامان با ماشین بابا و خالهسپیده و عمو آرش هم با ماشین خودشون بیان

مامان اینا نیم ساعتی بود که راه افتاده بودند ، منم تو خونه ، آماده منتظر . اومدن مهیار بودم که برام اس ام اس اومد

مهیار بود ، این دفعه شماره ش دیگه برام نا آشنا نبود ، چون سری پیش : شماره ش رو تو گوشیم سیو کرده بودم ... با ذوق شروع کردن به خوندنش " بیا پایین مهیار "

نمی دونم چرا اصرار داشت اس ام اس بزنه به من ، خوب یه زنگ می زدی و ! بهم می گفتی پیام پایین .. ایــــش

با حرص گوشیم رو گذاختم تو کیفم و رفتم پایین با دوپست و شش نقرابیش جلوی در خونمون وایساده بود . رفتم جلو تا چشمش به من افتاد ، اخمهای پر

از جذبه ش از هم باز شد و با سر به در کنارش اشاره کرد ، منم با ذوق پریدم
: درو باز کردم و سوار شدم و با ذوق شروع کردم به صحبت

سلام ! آقا معلم خوبی ؟ -

: مهیار استارت رو زد و راه افتاد

. علیک سلام بر شاگرد خودمان ... امتحانات چطور بودند -

من که همینجوری در حال ذوق مرگ شدن بودم ، با دیدن گرم حال و احوال

: کردنش تا دم مرگ رفتم تا تونستم جوابشو بدم

. امتحانا که عالی ! مخصوصا حسابان و فیزیک ... خیلی خوب دادم -

مهیار : کارنامه ت رو نگرفتی ؟

. نه هنوز ... قراره هفته دیگه بدن -

: مهیار خندید و گفت

! خوبه ! پس گذاشتن بعد از سفر نمره هات رو بدن -

: بعد رو کرد به من و گفت

اون داشبورد رو باز کن ... توش کلی سی دی هست ... هر سی دی ای رو -

. که خواستی انتخاب کن بذار تو ضبط

! وای که این مهیار وقتی مهربون بود ، چقدر خواستنی می شد

از توی داشبورد سی دی عارف رو پیدا کردم و گذاشتم توی ضبط ... خواننده که

شروع کرد به خوندن آهنگ عشق تو نمی می میرد ، لبخندی روی لبای مهیار

. نشست که دلم رو ریخت پایین

مهیار : نه ! خوش سلیقه هم که هستی ! فکر نمی کردم از این خواننده

. خوشت بیاد

: من که کلی اعتماد به نفس پیدا کرده بودم از تعریف مهیار ، خوشحال گفتم

من کلا عاشق موسیقی ام ! مخصوصا عارف ...اگه مشکل خاصی پیش نیاد -

. حتما توی تابستون کلاساشو میرم

... مهیار : آفرین ! کار خوبی می کنی

کم کم داشت بچثمون گل می انداخت که گوشیم زنگ خورد ... فواد بود ... با

شک و تردید به نگاه به مهیار انداختم ، حواسش رو داده بود به جاده ، آروم

: گوشی رو جواب دادم

الو ؟ -

فواد : سلاماااااااا بر عشق نادیده خودمان ! خوبی ؟

: با ترس و لرز دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و گفتم

. سلام ، مرسی -

: فواد که از انرژی اولیه ش کم شده بود آروم گفت

چیه ؟ پیش مامان باباتی ؟ نمی تونی حرف بزنی ؟ -

: منم از خدا خواسته گفتم

. نه -

: فواد که بد جورى حالش گرفته شده بود گفت

. پس هر وقت موقعیت خوب بود تماس بگیر -
گفتم باشه و سریع گوشی رو قطع کردم و یه نگاه به مهیار انداختم ، با اخم
. سکوت کرده بود و جاده رو نگاه می کرد
اومدم صدای ضبط رو که مهیار یواش کرده بود بلند کنم که صدای مهیار نداشت

مهیار : کی بود ؟

یه لحظه موندم ، سرم رو با ترس آوردم بالا و نگاهش کردم داشت به من
. نگاه می کرد ، تا حالا اینجور مهیار رو عصبی ندیده بودم

. هیشکی -

: خندید و گفت

!!!خوبه ! از کی تا حالا دوست پسر آدم شده هیشکی ؟ -

:وای خدا... این از کجا فهمید؟ نمی دونستم چی جوابشو بدم.. ناخود آگاه گفتم

تو از کجا می دونی دوست پسرمه؟ اصلا از کجا فکر می کنی من دوست -

پسر دارم؟

:همون جوری هیستیریک خندید و گفت

- چون دخترای نوجوون رو می شناسم... طرز رفتارت این چیزا رو مشخص می

کنه..

:با حرص گفتم

...به کسی تهمت نزن -

:مهیار در حالی که هنوز عصبانی بود گفت

- اگه دوست داری طرز فکرم رو برگردونی می تونی همین الان به شماره ای

!که آخرین بار روی گوشیتم تماس گرفته زنگ بزنی و بزاری کنار گوشم

:در حالی که به شدت توی تنگنا بودم گفتم

...دلیلی برای این کار نیست... زندگی خصوصی من به تو ربطی نداره -

:بهم نگاهی کرد و گفت

به پدرت هم ربط نداره؟ -

با وحشت بهش نگاه کردم.. این همون مهیار ده دقیقه پیش بود؟ داشت منو

..تهدید می کرد

:آب دهنم رو قورت دادم و آهسته گفتم

...تو.. تو -

:هیچ کلمه ای نبود که بتونم به زبون بیارم... عصبی گفتم

...بس کن بهار... خیلی خوب خودت رو نشون دادی -

:چند بار روی فرمون کوبید و گفت

...بیچاره سپهر... بیچاره سپهر و دریا.. نمی دونن -

:حرفشو قطع کردم و گفتم

نمی دونن چی؟ لابد چون با یه نفر تلفنی حرف می زنم و تا حالا یه بارم -
باهاش قرار نذاشتم خرابم آره؟

هنوز حرفم از توی دهنم خارج نشده بود که به شدت ترمز کرد و به سمتم
برگشت... اومدم توی چشماش زل بزنم و بقیه ی حرفم رو بزنم که دستش
:توی صورتم فرود اومد

خفه... این برای این نبود که بگم تو خراب نیستی.. برای این بود که تربیت -
...سپهر و دریا رو زیر سوال نبری

با بهت بهش نگاه کردم... من تربیت سپهر و دریا رو زیر سوال می بردم؟
پوزخندی زدم و در حالی که گونمو فشار می دادم از پنجره به بیرون خیره
...شدم... عارف دیگه نمی خوند و بعد از چند دقیقه ماشین به حرکت در اومد
...اینم از اولین خاطره ی سفر با مهیار

بابا زنگ زده بود و گفت وقتی رسیدیم تهران بریم خونه ی مامان بزرگ... توی
اون چند ساعتی که توی راه بودیم حتی یه کلمه هم با هم حرف
نزدیم... استرس شدیدی داشتم.. اگه یه وقت مهیار به بابا می گفت آبروم می
رفت.. دیگه نمی تونستم تو روی بابا نگاه کنم... چه آرزوهایی داشتم... قرار بود
از بابا بخوام بفرستم کلاس گیتار... اگه مهیار بگه عمرا بابا قبول کنه.. خدایا..
..خودت درستش کن

:با صدای عصبی مهیار به خودم اومدم

...رسیدیم.. پیاده شو -

از ماشین پیاده شدم و تمام سعیم رو کردم که درو بهم نکوبم... یه حس انزجار
نسبت بهش پیدا کرده بودم.. دوست نداشتم بیاد این جا خونه ی مامان بزرگ
اینا بمونه... اصلا انگار اون عشقم با تهدیدش از بین رفته بود.. گیج بودم.. نمی
خواستم بینمش.. دوست داشتم بره.. فقط بره... همون موقع فهمیدم که فواد
...برام خیلی بهتر از مهیاره

مهیار با قدم های سریع از جفتم رد شد منم خیلی اروم شروع کردم به راه
...رفتن

خونه ی مامان بزرگم حیاط خیلی بزرگی داشت عاشق خونشون بودم نزدیکای
:در خونه بودم که با جیغ یکی از جا پریدم

!مامان بزرگ- وای عزیزم بهارم چقدر بزرگ شدی

و دوید به سمت و منو تو اغوشش گرفت.. خندم گرفت.. همین عید پیشمون
:بودن... هنوز سه ماه نگذشته بود میگن بزرگ شدی...گفتم

سلام -

سلام دخترم ، سلام نوه ی گلم -

:صدای بابا بزرگ اومد

نمی خوای به ما هم یه سلام کنی؟ -

به سمت پدر بزرگم رفتم و بعد از اینکه کلی خودمو پیشش لوس کردم به سمت بابایی رفتم.. منظور از بابایی بابای سپهر بود... برای این که قاطی نشن بهش ..می گفتم بابایی

بعد از اینکه کلی بابایی رو بوس کردم به سمت خونه رفتیم... داخل که رفتیم همگی با خستگی خودشونو پرت کردند روی مبل ولی من اصلا خسته نبودم به حال عجیبی داشتم خوشحال بودم از این که اومدیم تهران....و همین طور هم استرس داشتم از اینکه مهیار به سپهر بگه اون موقع دیگه سپهر حتی بهم نگاه نمی کرد من بابامو خوب می شناختم... باید در اولین فرصت قبل از اینکه مهیار ..بخواد به بابا چیزی بگه برم به چیزی بهش بگم

:رفتم روی دسته ی مبل نشستم که مامان گفت

بهار برو کمک مادر بزرگت کن -

اه مامان تو هی از من مایه بزار -

شالمو پرت کردم رو دسته ی مبل و به سمت اشپزخونه رفتم مامانی داشت شربت رو میداشت تو سینی که رفتم به لیوان اب پرتغال برداشتم و سرش

: کشیدم لیوان گذاشتم سر میز و گفتم

مامانی تو برو بشین من خودم میارم -

نه خودم میارم تو تازه از راه رسیدی خسته ای -

...نه تو برو پیش دخترت و مهمونات بشین -

باشه عزیزم -

از اشپزخونه رفت بیرون منم سینی شربت رو برداشتم و از اشپزخونه زدم بیرون به همه تعارف کردم فقط مهیار مونده بود که دیدم شربت نیست بهش

بدم

:رو به مامانی کردم گفتم

مامانی به لیوان که کم ریختی -

وای بیخشید -

:خواست بلند شه که گفتم

خودم می ریزم برات میارم -

:مهیار گفت

نمی خواد من نمی خورم -

بدون توجه به حرف مهیار به سمت اشپزخونه رفتم و پارچ شربتو از تو یخچال در آوردم که دیدم مهیار تو چارچوب در ایستاده و با اخم نگام می کنه خواستم ...الان موضوع بهش بگم که دیدم الان وقتش نیست

در کابینت پایین رو باز کردم که دیدم فقط بشقاب و این چیزا توشه نمی

دونستم لیوانا رو کجا میزازه کابینت بالایی رو که باز کردم دیدم لیوان ها اون

جان... دستمو دراز کردم که از ته کابینت به لیوان بیارم که دستم نرسید... به

...دفعه دیدم دستی از پشت سرم لیوان رو برداشت

برگشتم مهیار بود سه چهار سانتی متر بیشتر با هم فاصله نداشتم تا حالا این ... قدر بهش نزدیک نبودم... با استرس بهش چشم دوختم

تنها چیزی که می شنیدم ، صدای نفس های تند من و مهیار بود ، برای اینکه متوجه حالم نشه نفسم رو تو سینه حبس کردم ، یه لبخند بی روح بابت تشکر ، زدم و لیوان رو خواستم ازش بگیرم ... اما اون رو محکم تو دستاش گرفته بود . و ول نمی کرد ، چند بار تلاش کردم اما نتونستم ازش بگیرم تو دلم با حرص گفتم به جهنم ! پشتم رو بهش کردم و باز رفتم سراغ کابینت ، خودم بر می داشتم و نیازی هم به مهیار نبود .

با هزار بدبختی و کلی تلاش بالاخره دستم به لیوان رسید ، پنجه های پام ، از بس که روشن و ایساده بودم بی حس شده بود یه کم دیگه تلاش می کردم لیوان تو دستم بود ، با نوک انگشتم کشیدمش جلو ، اومدم با اون یکی دستم بگیرمش که از دستم افتاد و هزار تیکه شد مات داشتم به خرده شیشه ها نگاه می کردم که صدای مهیار منو به خودم آورد :

!می دونه که انقدر دست و پا چلفتی ای ؟

با حرص از اینکه این همه مدت شاهد تلاش من بوده و به روی خودش نیاورده گفتم : کی ؟

... خنده مسخره ای کرد و گفت : اون بی اف جونت دیگه

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابم باشه ، پیروزمندانه به سمت در آشپزخونه رفت .. اما برگشت ، شاید می خواست بابت رفتارش ازم عذر خواهی کنه و بیاد کمکم تا با هم این خرده شیشه های لیوان رو جمع کنیم ... لبخندی روی لبام ... نشست ، و ایسادم و منتظر شدم ببینم که چی کار می کنه

خونسرد اومد سمت کابینت و گفت : این رو یادم رفت بذارم اینجا ! لیوانی رو که بهم نداده بود گذاشت روی کابینت

... زهی خیال باطل ! چه خوش خیال بودم من

. و بدون هیچ حرفی خارج شد .

ناراحت داشتم آشپزخونه رو تمیز می کردم که دیدم سپهر صدام می کنه بهار بیا گوشیت داره زنگ می خوره ... سریع از اونجا پریدم بیرون و رفتم کیفم . رو برداشتم و رفتم تو اتاق ، تا به گوشیم جواب بدم ... فواد بود

! سلام عزیزم _

فواد : سلااام خانوم خانوما ... کجایی الان ؟

. همونجایی که باید باشم ، تهران _

صدای شاد فواد پیچید تو گوشی : جدی می گی ؟ می گفتی یه گاوی ، شتری . چیزی واست می کشتیم

خندیدم و گفتم الانم دیر نیست .. خواستی بکش
فواد : نه دیگه ، مزه ش به همون لحظه وروده ! ... مکنی کرد و گفت : برنامه ت
واسه امشب چیه ؟

امشب که همه فامیل واسه شام دور هم جمعیم ، چطور ؟ _
! فواد : پس ، فردا شب هیچ جا قرار نذار که شام مهمون منی
با ذوق گفتم : باشه ، تمام سعیم رو می کنم ... اومدم قطع کنم تلفن رو که
دیدم مهیار داره از جلوی اتاق رد می شه و تو خودشه
منم فرصت رو غنیمت دونستم و به جای خداحافظی صحبتیم رو ادامه دادم : به
چیزو می دونستی ؟
! فواد با تعجب گفت : نه

! اینکه عشق اول و آخر منی ! خیلی دوستت دارم عشقم _
فواد بدبخت که تا حالا انقدر ابراز محبت ازم ندیده بود با تعجب گفت : منم همین
طور عزیزم
مهیار داشت بهم نگاه می کرد
. راست راست تو چشماتش نگاه کردم و گفتم : پس تا فردا شب عشقم
. تلفن رو قطع کردم و مهیار هم همون موقع از اونجا دور شد
که همه صدام کردند واسه شام

بعد از شام به دلیل این که همه خسته بودن نیم ساعتی نشستن و بعد رفتن
که بخوابن... مامان و بابا اینقدر به عمو آرش و خاله سپیده اصرار کردن تا قرار
شد اونا هم این جا بمونن... چون بابا بزرگام برادر بودن خونه هاشون یه جا
:بود... من تصمیم گرفتم برم خونه ی بابایی بمونم.. رفتم پیش سپهر و گفتم
بابا جونم؟ -

:بابا که داشت با مامان حرف می زد حرفش رو قطع کرد و گفت
جان بابا؟ -

...من میرم خونه ی بابایی -

..باشه عزیزم برو -

به همه شب بخیر گفتم و به خونه ی بابایی رفتم.. یکی از اتاق های بالا رو
انتخاب کردم و لب تابم رو روی تخت گذاشتم... مجبور بودم با دایل آپ وصل
بشم به اینترنت... رفتم سیم تلفن پیدا کردم و اومدم وصل کردم به لب تاب...
بعد از کلی معطلی یاهو رو برام باز کرد.. فواد آنلاین بود... تا دید آن شدم پیام
داد:

سلام.. چطوری آنلاین شدی؟ -

با دایل آپ -

:بعد هم آیکون خنده براش گذاشتم که گفت

به بابات برای فردا گفتی؟ -

... نه هنوز -

به چه بهونه ای می خوام بیای بیرون؟ -

هنوز خودم هم بهش فکر نکرده بودم... من این جا دوستی نداشتم... بعد از کلی فکر کردن یاد ساره افتادم... دو سال پیش که اومده بودیم تهران برای سرگرمی می رفتم استخر که باهاش آشنا شدم.. یه بار هم اومده بود این جا و... مامان می شناختش

..یه دوستی این جا دارم... شاید تونستم به بهونه ی اون پیام بیرون -

اوکی.. دیگه چه خبر؟ -

نمی دونستم باید بگم مهیار فهمیده یا نه.. اما بعد به این نتیجه رسیدم که دوستن این موضوع برای فواد هیچ فایده ای نداره و هیچ کمکی نمی تونه بهم :کنه.. برای همین هم بیخیال شدم و گفتم

هیچی... نت سرعت نداره.. من برم بخوابم.. کاری نداری؟ -

نه برو خانومی... دوست دارم.. فعلا -

آیکون خداحافظی فرستادم و دیسکانکت شدم... بعد هم لب تاب رو خاموش ...کردم و به زیر پتو خزیدم

...بابای جون؟ تو رو خدا -

بهار عزیزم.. من که گفتم.. همیشه.. تو می گی دو سال پیش باهاش دوست بودی... من چطوری اعتماد کنم و الان بفرستمت خونشون؟

بابایی بدبین نباش دیگه.. تازه گفتم که خونشون نمیرم.. قراره با هم بریم -

کافی شاپ.. چند روز پیش اتفاقی بهم اس ام اس داده بود و وقتی فهمید دارم ..میام تهران ازم خواست همو ببینیم... همین

:مامان هم دخالت کرد و گفت

هر چند که موافق نیستم.. اما ساره رو یکی دو بار دیدم سپهر جان.. به نظرم -
..دختر بدی نبود

خوشحال از این که برای یه بار توی زندگی مامان پشتم رو خالی نکرد رو به بابا :گفتم

...بین؟ مامان هم تاییدش کرد دیگه -

...اما همیشه -

:همون موقع صدای مهیار اومد

سپهر جان می خوام من باهاش برم؟ -

با تعجب و بهت برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.. چی گفت این؟

:بابا گفت

تو خودت کاری نداری؟ -

نه... من هم بیکارم.. می برمش کافی شاپ و خودم اونور تر منتظرش می شم تا دوستشو ببینه.. خوبه؟

:بابا رو به من گفت

...اگه مهیار باهات باشه موردی نداره.. می تونی بری -
بکر شدم.. مهیار اگه بیاد که... اما فکری به ذهنم رسید.. اونقدرها هم بد نیست..
...به هر حال مهیار که فهمید با فواد دوستم
...باشه... هر چی شما بگید.. مرسی بابایی -
بعد پریدم بغلش و بوسیدمش که با خنده کنارم زد.. مامان رو هم برای این که
ازم حمایت کرد بوسیدم و رفتم تا یه دوش حسابی بگیرم و خودم رو برای قرار
...امشب آماده کنم

بدون اینکه موهامو سشووار بکشم ، شال سرخابی رنگم رو انداختم رو سرم و
. بعد از اینکه از تیم راضی شدم رفتم پیش مهیار که دم در منتظر وایساده بود
: مهیار تا من رو دید خندید گفت
! چه عجب خانم افتخار دادن -
بدون اینکه نگاهش کنم از در رفتم بیرون ، مهیارم دنبالم اومد و ماشین رو
روشن کرد و راه افتادیم
: چند دقیقه ای بینمون سکوت بود که مهیار شکستش
چند سالشه ؟ -
: با تعجب گفتم
کی ؟ -
. همونی که الان داری بینیش -
: با حرص گفتم
سن دوستای من به چه دردت می خوره آخه ؟ -
مهیار : دوستای عادیت آره ، به دردم نمی خورن ... اما ایشون بی افتون هستن
! ناسلامتی
نمی دونم چرا به این قضیه من و فواد گیر داده ، یکی نیست بکه آخه به توجه ؟
تو هم برو واسه خودت جی اف پیدا کن ، اصلا شایدم داره .. ولی کسی نمی
دونه
مگه من سن جی اف تو رو می دونم که تو می خوای سن بی افم رو بدونی ؟ -
: مهیار یه لبخند تلخی زد و گفت
! من جی اف ندارم ، اما اگه یه روز جی اف دار شدم ، چشم ، بهت می گم -
نوزده سالشه -
. مهیار : خوبه ! فنچ هم که هست
:دیگه داشت با توهین به فواد می رفت رو اعصابم .. با عصبانیت گفتم
. در مرود فواد درست صحبت کن -
: مهیار خنده بدجنسانه ای کرد و گفت
خوبه ! پس اسمشم فواده ... حالا چند بار دیدیش ؟ -
: با بی تفاوتی گفتم
. بار اولمه که می بینمش -

مهیار : پس از این دوست مجازیا بوده حالا چقدر بهش اعتماد داری که این موقع شب توی یه شهر غریب باهاش قرار گذاشتی ؟ اگه به بهونه دوستی بلاپی سرت آورد چی ؟ اگه رفتی دیدی اون جوری که توی چت خودشو بهت معرفی کرده ، نبود چی ؟ می دونی چه ضربه ای می خوری ؟ می دونی تعطیلات تابستونی زهرت می شه ؟

: دیگه از نصیحتاش حوصله م سر رفته بود ، صدا مو بردم بالا و گفتم . بسه -

. یه دفه مهیار ساکت شد و با تعجب نگاهم کرد
: شرمنده از اینکه صدام رو بردم بالا ، سرم رو انداختم پایین و گفتم
... ببخشید -

... مهیار : خواهش می کنم

: ماشین رو پارک کرد و گفت

... رسیدیم ، پیاده شو -

. مهیارم همراهم پیاده شد

: با تعجب بهش گفتم

مگه تو هم میای ؟ -

: انتظار چنین برخوردی رو ازم نداشت ، یه لحظه سر جاش وایساد و گفت
. آره خوب -

: با لحن آرومی گفتم

. خواهش می کنم مهیار بذار خودم تنها برم -

: مهیار که نمی دونست چه جوابمو بده گفت

...آخه من به بابات قول دادم -

: پریدم وسط حرفش

خواهش می کنم مهیار ، بابا متوجه نمی شه که نبودی -

: مهیار کوتاه اومد بر گشت سمت ماشین و گفت

... پس هروقت کارت تموم شد ، بهم زنگ بزن پیام دنبالت -

... بدون اینکه منتظر جوابم بشه سوار شد و دور شد

با رفتن مهیار یه دفه استرس گرفتم ، اگه حرفاش درست بود چی ؟ ..اااا بگم
. خدا چیکارت نکنه مهیار که اینجوری فکرمو ریختی به هم

با هر فکر و خیالی که بود رفتم داخل کافی شاپ ، دنبال کسی می گشتم

مشخصات فواد رو داشته باشه ، در حقیقت به طور رسمی برای بار اول می

دیدمش.. فقط یه بار از دور دیدمش.. که اونم اومده بود دمه مدرسه و تا اومدم

صورتشو بینم اینقدر بچه ها داد و بی داد کردن که ترسیدم و بیخیال شدم..

یادمه بعدش هم چقدر غر زد که اومد تا شمال و نتونست منو ببینه.. پشت چند

تا میز دو سه تا پسر تنها بودند که هر کدومشون می تونست فواد باشه

،داشتم دونه دونه پسرا رو نگاه می کردم که صدایی من رو از این کار بازداشت

بهار ؟ -

فواد بود که پست سرم وایساده بود ، به پسر قد بلند و خوش پوش که بیشتر ...از سنش می زد ، چشمای قهوه ای و نافذی داشت

: با لبخند گفتم

! فواد -

: فواد خندید و گفت

... خوشحالم از نزدیک می بینمت -

...من رو راهنمایی کرد که پشت کدوم میز باید بشینیم

:روی میز نشسته بودم و دستامو توی هم قفل کرده بودم... فواد گفت

- حالت خوبه؟ -

...سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم

فواد: نمی دونی وقتی گفتم بابات راضی شده که بیای چقدر خوشحال

...شدم

اومدم جواب بدم که گارسن اومد و منو رو به دستمون داد ... فواد از جاش بلند

شد و اومد صندلی کناریم نشست... بعد هم در حالی که با حالت بامزه ای به

:منوی توی دستم نگاه می کرد گفت

چی می خوری خانوم؟ -

از لفظ خانوم که هر چند به بار بهم می گفت دلم قیلی ویلی رفت... به جوری

..شده بودم.. حس می کردم خیلی دوسش دارم

به منو نگاهی کردم و بعد از کلی گشت زدن توی اسامی با دیدن غذای محبوبم

:گفتم

...شاه میگو -

رو به گارسن که منتظر بود دو پرس از همون غذایی که من گفته بودم سفارش

داد.. اونم بعد از نوشتن و برداشتن منو ها رفت... فواد سعی داشت بحث رو

باز کنه.. از این که کنارم نشسته بود و فاصلمون اینقدر کم بود استرس عجیبی

...داشتم

فواد: برنامه ت برای این تابستون چیه عزیزم؟

:سعی کردم هیجانم رو پنهون کنم و گفتم

نمی دونم.. دوست دارم تهران بمونم اما بابا به احتمال زیاد می خواد با عمو -

..آرش بره شیراز... ولی من نمی خوام برم

یادته گفته بودی دوست داری بری کلاس موسیقی؟ -

:اوهومی کردم که ادامه داد

یکی از دوستای صمیمیم توی آموزشگاه کار می کنه.. کارش خیلی -

خوبه... می خواد بهش بگم که اگه وقت داشت بری پیشش کلاس گیتار؟

:کمی فکر کردم و گفتم

- بابا رو باید راضی کنم... با این چیزا زیاد موافق نیست.. اصرار داره درسامو -

...بخونم بیشتر تا این که به این چیزا بها بدم... می گه درست مهم تره

درسته که درس مهمه اما زمانی که خودت هم بخوای.. حالا تو باهش حرف -
بزن شاید راضی بشه... راستی نگفتی چطوری راضیش کردی بیای؟
... بهش گفتم می خوام یکی از دوستانمو که تهران زندگی می کنه بینم -
دوست نداشتم فواد بفهمه که مهیار آوردم تا این جا و منتظر مونده تا کارم
تموم بشه.. اصلا نمی خواستم فواد چیزی راجع به مهیار بدونه یا پرسه. می
...دونستم خیلی حساسه

بعد از شام داشتیم راجع به مسائل مختلف حرف می زدیم که گوشیم زنگ
:خورد... ببخشیدی گفتم و گوشیم رو از توی کیف در آوردم ... رو به فواد گفتم
..بزار بینم کیه -

:شماره ی مهیار بود.. تا برداشتم گفتم
...بیرون منتظرم -

دلَم نمی خواست به این زودی ها برگردم.. بعد از این همه مدت فواد رو دیده
:بودم... صدام رو آوردم پایین و جوری که فواد نشنوه گفتم
...نیم ساعت دیگه میام -

بابات گفته یه ساعت... می دونی چقدره تو رستوران نشستی؟ -
:بعد زهرخندی زد و ادامه داد

...البته تو الان تو ابرایی.. حساب زمان دستت نیست که -
:با کلافگی گفتم

...نیم ساعت دیگه میام -

:با صدای خشمگینی جوابمو داد

یا همین حالا از اون جا میای بیرون یا میارمت بیرون... فهمیدی؟ -
:می دونستم از این غلطا نمی کنه.. برای همین گفتم
نیم ساعت.. بای -

گوشی رو قطع کردم و با خیال راحت از این که تا نیم ساعت دیگه می تونم
:بمونم به سوال فواد که گفت
کی بود؟ -

:جواب دادم ...

...بابا ... می خواست بینه کی میام -

داشتیم حرف می زدیم که با کشیده شدن دستم به خودم اومدم... یه نفر از
:پشت دستم رو کشیده بود... صدای عصبی فواد بلند شد که گفت
چه غلطی می کنی؟ -

به عقب برگشتم و با دیدن مهیار که از عصبانیت در حال انفجار بود برق سه فاز
...از کله م پرید

مهیار: وقتی می گم بیا بیرون باید گوش بدی فهمیدی؟

فواد که گیج شده بود و سعی داشت بازوی منو از دست مهیار بکشه بیرون
:گفت

می گم تو کی هستی یارو؟ ها؟ -

مهیار منو ول کرد و یقه ی فواد رو گرفت.. با ترس بهشون خیره شده بودم...
...همه ی مردم تو رستوران داشتن نگاهمون می کردن
مهیار: گنده تر از دهنه حرف می زنی شاسکول... به تو ربطی نداره من کیم...
شیر فهم شد؟
بعد هم با یه حرکت پرتش کرد روی صندلی و دست من رو به شدت کشید و به
سمت در رستوران برد.. منم بی هیچ حرفی در حالی که به شدت ترسیده بودم
...دنبالش راه افتادم
... پرتم کرد توی ماشین و خودش از در کناری سوار شد... بیچاره فواد
:چند دقیقه بی هیچ حرفی بهم نگاه کرد و بعد منفجر شد
مگه بهت نگفتم بیا بیرون هان؟گفتم یا نه؟ -

هم تو شوک رفتار غیر منتظره مهیار بودم ، هم از دستش ناراحت ، آبروم رو
جلوی فواد برده بود ، اون بیچاره مگه چیکار کرده بود ... فقط مودب ازش چند تا
... سوال کرد

می گم مگه بهت نگفتم بیا بیرون هان؟گفتم یا نه؟ -

جواب سوال تکراریش رو ندادم و روم رو کردم سمت شیشه پنجره ماشین ،
. می ترسیدم بغضم بترکه و اون وسط گریه کنم
... مهیار : باشه ، جواب نده

پاش رو همچین گذاشت رو گاز که از شدت سرعت چسبیدم به صندلی ... می
خواست صدام در بیاد و بهش بگم چرا تند می ری ... اما کور خونده بود ، من رو
زد ، بخشیدمش ولی این کارش اصلا قابل بخشش نبود ... برای اینکه متوجه
سرعت زیادش نشم ، چشمامو بستم و به اون چند دقیقه ای که با فواد بودم
فکر کردم ، باید تا فردا سپهر و راضی می کردم تا اسمم رو تو کلاس موسیقی
بنویسم ، اینجوری با یه تیر دو نشون می زدم ، هم اوقات فراغتم رو با چیزی
که خیلی دوست داشتم پر می کردم ، هم نزدیک فواد بودم و هر وقت که اراده
!می کردم می تونستم بینمش و چی از این بهتر ؟

اگه بر می گشتم مجبور بودم کل تابستون رو بشینم کنج خونه و منتظر تموم
. شدن تابستون می شدم

داشتم یه کلاس موسیقی و دیدن هر روزه فواد فکر می کردم که ماشین
وایساد ، اما چشمامو باز نکردم ، حتما زده کنار تا من چشمامو باز کنم و بینم
. چه خبره اونم از اینکه گولم زده ذوق کنه

چند دقیقه ای گذشت اما دیدم خبری نشد ، دیگه از روی کنجکاوی مجبور شدم
چشمامو باز کنم ، رسیده بودیم جلوی خونه و مهیار به در سمت من تکیه داده
بود ، داشت آسمونو نگاه می کرد ، منم بهترین فرصت دیدم که در رو محکم باز
کنم و یه کم از کار زشتی که کرده بود رو جواب بدم ، هر چی زور داشتم تو

دستم جمع کردم و دستگیره در رو کشیدم ، اما در باز نشد ، قفل شده بود .. از صدای تقلاى من حواس مهيار جمع شد در روباز کرد تا پیاده شدم ، منم بدون : اینکه نگاهش کنم پیاده شدم که گفت

رو دست خوردی نه ؟ می خواستی تا حواسم نیست در رو باز کنی و منو ناکار-
!

اگه من امثال تو رو نشناسم که به درد لا جزز دیوار می خورم ... وقتی مطمئن شد که در رو محکم بستم ، قفل کرد و جلوتر از من راه افتاد

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم چند تا میس کال و یه اس ام اس از فواد دارم ، خوندمش ، بالاخره بعد از کلی اصرار عذرخواهیم رو قبول کرده بود و قرار شد . بعد از نهار برم موسسه ی دوستش تا تو کارای ثبت نام کمکم کنه چاره این کار هم راضی کردن بابا بود ، برای همین شاد و پر انرژی بلند شدم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم رفتم پیش بقیه که مشغول صبحانه بودند .

خبری هم از مهیار و خانوادش نبود ... از مامان که پرسیدم گفت رفتن خونه ی ... یکی از اقوامشون

. خوب بهتر ! پسره پررو همون بهتر که رفت

بعد از اینکه به همه صبح بخیر گفتم ، صبحانه رو کامل خوردم و رفتم پیش بابا . که نشست بود جلوی تلویزیون نشستم ... بهترین موقع اجرا ی نقشه بود ! بابا-

: بابا با خنده چشم از تلویزیون برداشت و گفت

جان بابا ! چی شده ؟، که من سپهر نیستم و شدم بابا ! باز چی می خوای از من؟

: منم با خنده گفتم

. شما همیشه بابا سپهر منی ! الان فقط یه پیشنهاد داشتم -

. بابا : خوب بگو پیشنهادات رو

بابا ! نظرت چیه که من کل تابستون رو همینجا بمونم ؟ -

. بابا : خوب من که حرفی ندارم ، ولی حوصله ت سر می ره

نه ! اصلا حوصله م سر نمی ره میرم کلاس -

: بابا خونسرد گفت

خوب مگه تو شهر خودمون کلاس فحطه ؟ -

: با من و من گفتم

. آره .. این کلاسی که اینجا هست ، تو شهرمون نیست -

بابا : چه کلاسیه مگه ؟

: هرچی اعتماد به نفس داشتم تو خودم جمع کردم و گفتم

... کلاس موسیقی -

بابا- مگه شهر خودمون کلاس موسیقی نداره که میخوای اینجا بری کلاس؟

اره داره ولی استادای این جا بهترین ... بابا توروخدا بزار بمونم این جا-
! بابا- من می زارم بمونی این جا ولی برای کلاس رفتن نه
اخه چرا؟ -

رو حرف من حرف نزن بهار برو تا دعوامون نشده -
خوب اگه من برم کلاس چی می شه؟هان؟ -

بابا- بهار برو اعصابمو خورد نکن

همون موقع به فکری به سرم زدم... تنها راه راضی کردن بابا، مامان بود.. اگه
..مامان راضی می شد شاید بابا هم می تونست راضی کنه

با حالت قهر به سمت یکی از اتاقا رفتم و خودمو پرت کردم رو تخت حوصلم سر
.....رفته بود خیر سرم اومده بودم مسافرت

داشتم به فواد فکر می کردم که دیگه نفهمیدم چی شد و خوابم برد با صدای
.....اس ام اس موبایلم از خواب بلند شدم ... نفهمیدم کجام

به خرده فکر کردم یادم اومد... داشتم فکر می کردم که خوابم برد...موبایلمو از
تو جیب شلوارم در آوردم ،اول ساعتو نگاه کردم ساعت ده دقیقه مونده به یک
بود... اس ام اس رو باز کردم که فواد بود... پرسیده بود کجایی... یکی نیست
بگه خنگ خدا ساعت یک ظهر من کجا باشم خوبه؟

بهش جواب دادم «خونه» و از جا بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه... مامان بزرگ
رو دیدم که داره میزو میچینه با صدای بلند سلامی گفتم که مامان بزرگ با خنده
گفت:

چه خبرت بود بازم گرفتی خوابیدی؟ -

نمی دونم چه جور خوابم برد -

به سمت قابلمه رفتم و درشو باز کردم... پلو عدس و کشمش درست کرده بود
... دوست داشتم

:مامان با صدای بلند گفت

سپهر بیا نهار -

سپهر- اومدم

به صندلی برای خودم جلو کشیدم و نشستم... اول سالاد خوردم و بعدش به
خورده غذا کشیدم... اولش میل نداشتم سپهرم که اخماش تو هم بود نمی
دونم با دیدن اخمای سپهر بود که به دفعه ای اشتهاام باز شد یا چیز دیگه ای
..بود

به همین ترتیب منی که میل نداشتم دو بشقاب پر غذا خوردم وقتی داشتیم
:غذا می خوردیم هیچ کس حرفی نزد رو کردم به مامان بزرگ و گفتم

خیلی خوشمزه بود مرسی -

خواهش می کنم عزیزم-

:بعد رو به بابا ادامه داد

سپهر نمی خوای دخترمو شب ببری بیرون خسته شده همش تو خونه -
:با خوشحالی به مامان بزرگ نگاه کردم و رو به بابا ادامه دادم

...راست می گه سپهر به خدا صولم خیلی سر رفته -
بابا نگاه خطرناکی بهم انداخت که فکر می کنم برای این بود که جلوی همه
:بهش گفتم سپهر... و رو به مامان بزرگ گفت
سپهر- فردا می برم
مامانی- چرا فردا خب همین امروز ببرش
سپهر- باشه مرسی بابت غذا... من میرم تو باغ
نوش جان عزیزم -

مامان به مامان بزرگ گفت که بره استراحت کنه و خودش ظرفا رو می شوره..
:مامان بزرگ هم رو به من گفت
من میرم میخوابم تو هم یه نیم ساعت دیگه بیا بیدارم کن بشینیم عکسای -
..بچگی دریا و سپهر و نگاه کنیم
باشه -

واقعا حوصلم سر رفته بود تو خونه... رفتم تو حیاط... حیاط خیلی خوشکلی بود
... به ده دقیقه الکی برا خودم تاب خوردم و بعدش رفتم داخل
به سمت اشپزخونه رفتم می خواستم ژله درست کنم اخه دیدم که ژله دارن...
یه ژله ی پرتقال و یه ژله ی توت فرنگی درست کردم و گذاشتم تو یخچال و
بعدش ظرفارو شستم... داشتم به سمت اتاقم می رفتم که صدای سپهر
: شنیدم

تا ساعت ۷ آماده باش میخوام بریم بیرون -
کجا؟ -

:سپهر با جدیت گفت

یه جایی میریم در ضمن عمو ارش هم میاد -
و به سمت در خونه رفت و باز رفت بیرون... نمی دونم چرا اینقدر از دستم
ناراحت بود... خب من که چیزی نگفته بودم فقط گفتم می خوام برم کلاس
....موسیقی

...داشتم می رفتم داخل اتاق که یادم افتاد باید مامان بزرگ رو بیدار کنم
بعد از این که بیدارش کردم منو نشوند کنار خودش و آلبوم عکسای بچگی
مامان و بابا رو در آورد.. با دیدن عکسای خیلی ذوق کردم... دو تاشون خیلی ناز
بودن... بعد از نیم ساعت که داشتیم عکسای رو نگاه می کردیم مامان بزرگ
گفت:

شب می خوام برم خونه افسانه خانم همسایمون تو هم بیا با هم بریم -
برای چی می خوای بری اونجا؟ -

حالش خوب نیست برم بهش سر بزنم -

:با ناراحتی گفتم

! اه مامانی همیشه یه روز دیگه بری ؟ بیا امشب بریم بیرون -

نه دخترم اصرار نکن با همسایه ها قرار گذاشتیم امشب بریم شما ها برید -
خوش باشید یه روز دیگه منم باهاتون میام
دیگه نمی شد چیزی بگم.. رفتم تو اتاق خونه ی بابایی آخه چمدونم اونجا بود..
لباسایی که می خواستم از تو چمدونم در آوردم باید سر وقت میزاشتمشون تو
... کشو.. اتو رو برداشتم و شال و مانتومو اتو کردم

ساعت ۵ بود که اتو کردنم تموم شد اینقدر لباسا رو اتو کرده بودم که مانتوم
داشت می سوخت.. بیکاری هم بدبختی بود برای خودش... رفتم تو اتاق و
شروع کردم به ارایش کردن زیاد اهل ارایش نبودم یا ارایش می کردم یا ارایش
نمی کردم ولی اگه می خواستم ارایش کنم قشنگ آرایش می کردم... نه
اونقدر غلیظ ولی وقتی ارایش می کردم به قول سپهر خیلی تو چشم بودم و
نمی زاشت زیاد ارایش کنم منم امروز تصمیم گرفتم نه کم ارایش کنم نه زیاد

.....

کرم پودری که سه چهار درجه از پوست خودم تیره تر بود برداشتم و ازش زدم
و یه رژگونه اجری زدم... یه رژقرمز قرمز زدم رو لبام... رژقرمز خیلی خیلی بهم
میومد... یه خط چشم مشکی هم توی چشمام کشیدم و سایه ی مشکی هم
...زدم پشت چشمام

ریملم زدم موهامم مدل باز و بسته درست کردم می دونستم بابا نمی زاره با
این تیپ پامو از خونه بزارم بیرون اما می خواستم عکس العمل مهیار وقتی منو
با این قیافه و تیپ می بینم... تا حالا جلوش اینطوری نرفته بودم... مانتوی
مشکی استین کیمونو ام رو پوشیدم و شال قرمز و شلوارم پوشیدم کفشای
قرمز پاشنه ده سانتیمم برداشتم و کیفمم گذاشتم رو شونم و از اتاق زدم
....بیرون

ساعت حدود شش نیم بود داخل هال کسی نبود یه دفعه با صدای داد بابا به
:خودم اومدم... با حالت عصبانی رو بهم گفت
این چه وضعیه بهار؟ -

با ترس بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم... بابا یا عصبانی نمی شد یا اگه
عصبانی می شد هیچ کس نمی تونست جلوش حرفی بزنه... صدای دادش
:بلند تر شد

میگم این چه وضعیه؟ اینطوری می خوای بری بیرون؟ -
سعی کردم اعتماد به نفسم رو حفظ کنم و خودم رو لوس کنم تا شاید باهام
...نرم بشه

بابایی... چرا داد می زنی؟ -

همیشه وقتی با این لحن بغض دار با بابا حرف می زدم آروم می شد اما این بار
...نه

همون موقع مامان بزرگ و مامان و بابایی که تازه از بیرون اومده بود اومدن تو
:هال... بابایی رو به سپهر گفت
چی شده پسر؟ چرا سر بهار داد می زنی؟ -

بابا رو به بابایی گفت

...بابا خواهشا صبر کنید من باید این دختر رو ادب کنم -

مامان گفت

سپهر بسه... چرا به دفعه عصبانی شدی آخه؟ -

با بغض نظاره گر این بحث ها بودم که بابا داد زد

...پاشو برو این لباسا رو عوض کن این صورتتم پاک کن... زود باش -

آروم و زیر لب گفتم

..بابا -

داد زد

میگم زود باش -

همون موقع صدای مامان بزرگ اومد که گفت

..سپهر بس کن سر بچه داد زن -

اما من اصلا گوش ندادم و با بغض به اتاقم رفتم و لباسارو از تنم در آوردم و پرت کردم پشت تخت... بعد هم شیر پاک کن رو برداشتم و چشمام رو بستم... درش رو باز کردم و ریختم روی صورتتم... شاید نصف شیر پاک کن رو ریخته بودم روی صورتتم.. نمی دونم با صورت بیچاره ی خودم چه کار داشتم... دستمالی برداشتم و صورتتم رو خشک کردم.. چشمام رو باز کردم.. تمام آرایش صورتتم قاطی شده بود و خیلی زشت شده بودم... دوباره با دقت بیشتری شیر پاک کن رو به دستمال زدم و صورتتم رو پاک کردم... لباس راحتی هم تنم کردم و در اتاق رو قفل کردم... بابا حق نداشت به خاطر چیزی پیش پا افتاده این طوری! باهام رفتار کنه

..چند ساعت بعد صدای در اتاق باعث شد از روی تخت بلند بشم

بله؟ -

صدای بابا اومد که گفت

بهار عزیزم در رو باز کن -

توجهی نکردم که دوباره گفت

...دخترم... باز کن درو خانومی -

دوست نداشتم بابا غرورشو بشکنه و بهم التماس کنه.. درو باز کردم و به

سمت تخت رفتم و روش نشستم.. اومد کنارم و گفت

از دستم ناراحتی؟ -

سرمو انداختم پایین و با مظلومیت گفتم

...آره -

عزیزم اون تیپ و این کارا مناسب تو نیست... تو با شخصیت تر از اونی -

هستی که بخوای این طوری لباس بیوشی عزیزم... اگه خودت توی خیابون به

همچین دختری رو ببینی چه فکری راجع بهش می کنی؟

حرفاش درست بودن... چیزی نگفتم که در آغوشم کشید و گفت

عزیز بابا... من نمی تونم کل تابستون رو این جا بمونم... اینطوری که از -
...بیمارستان اخراج می شم و دیگه پول ندارم تو بری کلاس موسیقی
:جمله ی آخرش رو با لحنی بامزه گفت که باعث شد بخندم...ادامه داد
از طرفی هم نمی تونم تو رو تنها این جا بزارم.. به این فکر کردی که چطوری -
بری کلاس و بیای؟ هوم؟ من و مامانت اون جا تمام فکرمون درگیر تو میشه...
اما..

:با امیدواری گوشام رو تیز کردم که گفت
اما اگه رفتیم و آموزشگاه مطمئنی پیدا کردیم و برای رفت و آمدت هم راهی -
پیدا کردم میزارم بمونی... به شرطی که حواست به خودت باشه و نزاری
اعتمادی که بهت می کنم خراب بشه! باشه؟
اون موقع نفهمیدم شرط بابا چی بود و من داشتم بهش خیانت می کردم... با
:خوشحالی گفتم

..باشه... باشه بابایی جونم... مرسی -

به مامان و بابا نگاه کردم... امیدوار بودم قبول کنن... به منشی آموزشگاه گفته
بودم چون فقط دو ماه تهرانم می خوام تند تند یاد بگیرم تا پیشرفت کنم... اونم
:این راه حل رو داده بود

هر ده جلسه یک ترمه و اگه بخواید می تونید کلاس فشرده بگیرید.. هفته ای -
سه جلسه براتون می زارم که هر جلسه یک ساعت باشه.. اینطوری توی دو
...ماه می تونید پیشرفت خوبی داشته باشید

:بابا رو به منشی گفت

...پس اسمشو بنویسید -

:با خوشحالی رو به بابا آروم گفتم

...مرسی بابا جونم -

بابا رو بهم چشمکی زد و یه کارت از منشی گرفت تا بریم از همون جایی که
..باهاشون قرار داد بستن گیتار بخریم

:منشی رو بهم با لبخند گفت

...از سه شنبه می تونی بیای کلاس... استادت هم آقای امیر وزیری -

از فکر این که از پس فردا میومدم کلاس گیتار توی آسمونا بودم... برنامه ی
کلاسیم شد شنبه ها و سه شنبه ها و پنج شنبه ها.. با این که ممکن بود اذیت
بشم اما خیلی خوشحال بودم و مطمئن بودم با این همه شوق می تونم از
...پسش بر پیام

با ذوق و شوق کیف گیتارم رو انداخته بودم رو دوشم و بی توجه به سنگینیش
راهی آموزشگاه شدم ... راهش انقدر دور نبود که بخوام با وسیله برم ، دو تا
کوچه بالا تر از خونه بابایی بود و می شد گفت یکی از دلایل کوتاه اومدن بابا

واسه موندنم و رفتنشون اول صبح امروز ، همین نزدیکی آموزشگاه بود که .. پیاده بیشتر از ۱۰ دقیقه نمی شد

اول قرار بود با عمو آرش برن شیراز عمو چون برای عمو آرش کاری پیش اومد و مجبور شد برگرده شمال بابا اینا هم برگشتن... آخه اصلا بیشتر از این مرخصی نداشت و دوستش هم نمی تونست به جاش بمونه... مامان بزرگ هم کلی از ...دستش گله کرد

کلاسم از ساعت پنج بعد از ظهر تا ۸ شب بود ، یعنی روزی دو تا کلاس یک ... ساعت و ربعه ، با نیم ساعت استراحت بین دو کلاس

وقتی وارد آموزشگاه شدم ، به نگاه به ساعت انداختم بیست دقیقه به ۵ بود ، خنده م گرفت ! انقدر واسه کلاس هیجان زده بودم که نزدیک نیم ساعت زودتر راه افتادم !

برای گذشتن این بیست دقیقه رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم و گیتارم رو هم گذاشتم رو صندلی بغلی ، حالا باید زنگ می زدم به فواد و خبر ثبت نامم رو بهش می دادم ، بنده خدا از اون موقعی که پیشنهاد ثبت نام رو بهم داده بود ، تا الان چند بار ازم پرسیده بود که ثبت نام کرده م یا نه ، اما من بهش گفته بودم نه ، دلم می خواست وقتی همه کارام قطعی شد ، از ثبت نامم با خبر ... بشه و الان وقتش بود

... با ذوق گوشیم رو از تو کیفم دراوردم و گرفتمش

چند تا بوق خورد و قطع شد ، یه بار دیگه گرفتمش ، بعد از سه تا بوق ریجکتم کرد ... یعنی چی ؟

چرا جوابو نمی ده ؟ چرا ریجکتم می کنه ؟

.... با حرص برای بار سوم گرفتمش ، وا رفتم

گوشیش رو خاموش کرده بود ... چه شده بود ؟ سرش شلوغ بوده یا منو داره ... می پیچونه ؟

.... نکنه سرش با یه دختر دیگه گرمه ؟

خوب باشه ، ما که چیزی بینمون نبوده ... دوستای اینترنتی بودیم که حالا یه دفعه هم همدیگرو دیدیم ... اما نه ، خودمو نمی تونستم گول بزنم که ، بهش . وابسته شده بودم ، اونو دوستم می دونستم

پس بیخود می کنه که سرش با یکی دیگه گرم باشه ، به امید اینکه این دفعه :جوابمو میده بازم گرفتمش و دوباره صدای ضبط شده روی اعصابم رفت . دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد -

گوشیم رو انداختم توی کیفم ، من خوش خیالو باش که می خواستم خبر ... موافقم بابام رو بهش بدم

... بی لیاقت

نا خودآگاه نگاهم به ساعت افتاد ، پنج شده بود ... گیتارم رو برداشتم و راهی ... کلاسی که بهمون گفته بودند شدم .

کلاس نسبتاً کوچک و خلوتی بود ، کلا شش تا میز تو سه ردیف دوتایی چیده شده بودند ، منم رفتم پشت میز ردیف اول نشستم ، میزی که درست روبروی جای استاد بود .

از این کارم خنده م گرفت ، حالا اگه درسهای مدرسه بود می رفتم آخرین ردیف !

خوب این کلاسو دوست داشتم واسه چی میرفتم عقب می شستم ؟ می خواستم همه چیزو بدون اینکه از قلم بیفته یاد بگیرم .

ده دقیقه از شروع کلاس گذشته بود و استاد هنوز نیومده بود ،

منم از فرصت استفاده کردم و داشتم گیتار و از تو کیفم در میاوردم که همه کلاس ساکت شدند ، استاد خوشامد گویی کرد و من هنوز درگیر گیتارم بودم .
حالا خواست خودش رو معرفی کنه :

من شکبیا هستم ، استاد کلاس گیتارتون -

دست از گیتارم کشیدم و ولش کردم ؛ این چی می گفت ؟ اسم استادمون که وزیر بود ، چرا می گفت شکبیا ؟

صدای همه ی بچه ها بلند شده بود... فکر کنم همه مثل من به این فکر می کردن که چطوری استادمون از وزیر به شکبیا تغییر کرده

سرم رو آوردم بالا تا بگم پس وزیر کیه که چشمم به چشمای نافذ فواد افتاد ...

تعجب کردم فواد چرا اینجا بود مگه وزیر استادمون نبود؟ پس چرا این میگه استادمونه؟

فواد شروع به صحبت کرد:

بخاطر مشکلاتی که آقای وزیر داشتند این ترم نتونستند بیان و من رو به جای خودشون فرستادند... من خودمو معرفی کردم حالا شما هم خودتونو معرفی کنید

کلاسمون ده نفری بود... به خاطر این که من همون اول نشسته بودم اولین نفری که باید خودش رو معرفی می کرد من بودم

:با صدای رسایی گفتم

... منم بهار حسام هستم از اشنایی با همه ی شما خوشحال شدم -

همه ی بچه ها به ترتیب خودشون رو معرفی کردن.. چهار تا پسر و شش تا دختر بودیم... بعد از معرفی فواد شروع کرد به توضیح دادن

اول از همه راجع به نت ها و پرده و فرت بندی توضیح داد... بعدش شروع به توضیح انواع نت یعنی نت گرد و دو ضربی و یه ضربی کرد

بعد درس اصلی رو شروع کرد... نام سه نت اول سیم اول گیتار رو گفت و بهمون گفت که یادداشتشون کنیم

فواد تند تند توضیح می داد و ما می نوشتیم.. بعد از موزون خواست که تمرین اول کتاب رو اجرا کنیم... یکی یک بالای سرمون می اومد و از موزون می خواست در حالی که با پا ضرب می گیریم ، تمرین رو اجرا کنیم... به بالای سر من که رسید با لحن معمولی گفت:

...شروع کن -

آروم آروم با پا ضرب گرفتم و دو تا نت اول تمرین رو زدم که با زدن ت سوم... صدای عجیبی از گیتار در اومد

فواد دست چپ رو توی دستش گرفت و به ناخنام نگاه کرد و بعد به صورتم... با تماس دستش به دستم یه حس خاص پیدا کردم ... اونم سعی داشت مثل یه ...استاد رفتار کنه اما موفق نشد

:رو به بچه ها گفت

بچه ها ناخن های دست چپتون باید کوتاه باشه تا موقع گیتار زدن مشکلی -
...پیدا نکنید

همه باشه ای گفتن و به کارشون مشغول شدن...در حالی که گیتارمو تو دستم جابه جا می کردم دیدم که فواد رفت پشت سرم و جوری که دیگران متوجه نشن آروم توی گوشم گفت:

آخر کلاس با هم حرف می زنیم اوکی؟ -

:آب دهنم رو قورت دادم و مثل خودش زیر لب گفتم
باشه -

پشیمون شدم که اینقدر عجله ای اومدم کلاس... باید بیشتر تحقیق می کردم.. فکر می کردم گیتار خیلی آسونه اما خیلی سخت بود...حالا دیگه کاری بود که کرده بودم باید تا تهش می رفتم می دونستم بعد از رفتن چند جلسه دیگه می مودم خوشم میومد... الان چون بار اولم بود که تمرین می کردم اینقدر برام ...سخت بود... مسلما دفعات بعد بهتر می شد

دو پارت کلاس تموم شده بود و بچه ها داشتند از کلاس خارج می شدند منم یواش یواش داشتم وسایلامو جمع می کردم... کلاس خالی شد که فواد اومد :جلو و گفت

سلام خانوم خانوما -

:هنوز بابت خاموش کردن گوشیش ازش دلخور بودم... با لحن تندی گفتم

سلام چرا تو اومدی به جای وزیری؟ -

ناراحتی؟ -

:چیزی نگفتم که ادامه داد

...به همون دلیلی که اول کلاس گفتم عزیزم -

:کیف گیتار رو روی شونم گذاشتم و گفتم

اهان، باشه... من می خوام برم... خداحافظ -

:جلومو گرفت و گفت

...بیرون منتظر باش تا چند دقیقه دیگه میام -

...می خوام برم خونه نگرانم می شن -

....منم می خوام برسونمت -

:با لجبازی گفتم

...خودم میرم -

..اه بهار بحث نکن دیگه موضوع مهمی رو می خوام بهت بگم -

با شنیدن این حرفش کنجکاو شدم و باشه ای گفتم... بعد از خداحافظی با

....منشی آموزشگاه رفتم پایین و منتظر اومدن فواد شدم

وقتی اومد پایین نگاهی به اطراف کرد و با دیدن من لبخندی زد و اومد سمتم....

:فکر کردم الان می خواد ماشین بیاره اما در کمال تعجب گفت

بریم عزیزم؟ -

:با تعجب گفتم

- کجا؟ -

مگه نگفتی خونه ی پدربزرگت نزدیکه؟ می خوام تا اون جا رو قدم زنون با هم -

...بریم

چیزی نگفتم و همراهش راه افتادم... هنوز خیلی از راه رفتنمون گذشته بود

:که گفت

بریم شام بخوریم؟ -

خیلی دوست داشتم بگم آره... اما اگه می رفتم خونه و می گفتم شام خوردم

:مسلمما بقیه شک می کردن برای همین گفتم

...نه ممکنه دیر برسم شک کنن -

...تو که بابات رفته دیگه -

اما خب به گوشش می رسه... از صبح تا حالا هم بیست بار زنگ زده و اخبار -

...رو گرفته... نمی خوام همین اول کاری بیاد دنبالم

دستمو توی دستش گرفت.. این بار سوم بود که دستم رو می گرفت... با لبخند

:گفت

باشه عزیزم هر چی تو بگی... خواستم با ماشین پیام اما گفتم قدم زدن -

...بهتره

:منم با لبخند حرفش رو تایید کردم که گفت

- بهار؟ -

:هیچ وقت اینطوری صدام نکرده بود... با شنیدن لحن قشنگش بی اختیار گفتم

- جونم؟ -

:دستم رو محکم فشار داد و گفت

!جانت بی بلا گل من... خیلی دوستت دارم -

خواستم منم بهش جواب بدم اما پشیمون شدم و چیزی نگفتم... یاد قطع کردنش افتادم... دوباره ناراحت شدم... با لحن غمگینی گفتم:
چرا گوشی رو قطع کردی وقتی زنگ زدم؟ چرا خاموش کردی؟ کجا بودی؟ -
نگاهی بهم کرد و خندید ... بعد از چند دقیقه خندشو خورد و گفت:
برای این ناراحت بودی؟ پیش مدیر آموزشگاه بودم عزیز دل فواد... نمیشد -
...گوشی رو جواب بدم
...از این که این قدر زود قضاوت کردم از دست خودم عصبانی شدم
گفتم:

گفتی یه چیز مهم می خوام بگی؟ چی بود؟ -
هیچی عزیزم... می خواستم باهات قدم بزنم .. باهم باشیم.. چی از این -
مهمتر خانومی؟
.... لبخندی زدم و چیزی نگفتم

وقتی رسیدیم به کوچه به فواد گفتم:
..بقیه راه رو خودم میرم ممکنه یکی بینمون -
باشه عزیزم... منتظرم تا پنجشنبه بینمت دوباره.. خوب تمرین کن باشه؟ -
..باشه .. خداحافظ -

وقتی به خونه رسیدم با دو تا بابابزرگا و مامان جون شام خوردیم و من رفتم
..اتاقم تا گیتار تمرین کنم
داشتم برای بار دهم تمرینی که فواد بهمون داده بود رو می زدم که گوشیم
:زنگ خورد.. با فکر این که فواد پشت خطه سریع جواب دادم
- سلام!

:اما صدای مامان پیچید توی گوشی که گفت
سلام عزیز دلم.. خوبی؟ -
شانس آوردم اسم فواد رو نیاوردم وگرنه اشهدم رو باید می خوندم... گیتار رو
:کنار گذاشتم و گفتم
مرسی.. شما چطورین؟ -
ما هم خوبیم.. کلاس چطور بود؟ -
!عالی بود مامانی.. الان هم داشتم تمرین می کردم -
:صدای بابا اومد که با خنده گفت
...بپا یه وقت پرده ی گوش اون بیچاره ها پاره نشه -
:منم خندیدم و گفتم
!دلم براتون تنگ شده -
:هر دو باهم گفتن
....ما هم همین طور -

خلاصه یه ربعی حرف زدیم بعد از قطع کردن گوشی کمی نت گردی کردم و ... به فواد اس اس دادم

.... ساعت طرفای دو بود که خوابم گرفت

چقدر زمان دیر می گذشت ! یه نگاهم به ساعت بود ، یه نگاهم به در خونه ، فقط منتظر بودم ساعت چهار و نیم بشه تا راهی کلاس بشم

نمی دونم چقدر طول کشید تا بالاخره ساعت رضایت داد و یه کم حرکت کرد و ... اومد روی چهار و نیم و ایساده

با ذوق کیفم رو برداشتم ، از بابایی که مشغول دیدن تلویزیون بود خداحافظی کردم و اومدم بیرون

سر کوچه مون که رسیدم ، دیدیم یه نفر ، آروم صدام می کنه ... و ایسادم و دورم و برم رو نگاه کردم ... خبری نبود ، پشت سرم رو هم نگاه کردم .. بازم خبری نبود

! ، حتما خیالاتی شده بودم

آخه توی این شهر غریب ، کی منو می شناخت که تازه صدام هم بکنه ، به تخیلاتم خندیدم و خواستم راهم رو ادامه بدم که با یه پسر سینه به سینه شدم

، قلبم و ایساده ... با ترس و لرز سرم رو آوردم بالا بینم کیه ، با دیدن فواد که دست به سینه روبروم و ایساده بود ، با دیدن قیافه وحشت زده م یه دفه زد زیر

!خنده و گفت : تو چرا این ریختی شدی ؟

منم که تازه به خودم اومده بودم ، اخم زورکی کردم و گفتم : چی شکلی شدم مگه ؟

! فواد چشمش چپ کرد و با دهن کج ، گفت : اینجوری

خندیدم : بی مزه ! خوب ترسیده بودم ... گفتم کیه که داره منو صدا می کنه ... تازه یادم اومد سوال اصلی رو ازش بپرسم : راستی ! اصلا تو سر کوچه ما

!چیکار می کنی ؟

فواد یه لبخند مهربون زد و گفت : خوب معلومه ، اومتم دنبال بهترین شاگرد . کلاسم ، تا بیشتر ببینمش

تو دلم قند آب کردند با این حرفش ! بی اختیار یاد رفتارهای مهیار افتادم ، دقیقا برعکس کارای فواد بود ، من این همه از دیدنش ذوق کردم ولی اون هیچ چیزی

از خودش نشون نداد ، اما فواد فقط بعد از چند روز داره حرفایی رو بهم می زنه . که خیلی وقت بود منتظر بودم که این مهیار بی لیاقت بهم بگه

نکنه ناراحت شدی اومدم دنبالت ؟

از فکر و خیال اومدم بیرون و به فواد که مظلومانه نگاهم می کرد لبخند زدم ، بیچاره فکر میکرد ناراحتم کرده : نه اصلا اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم

وقتی دیدم اومدی دنبالم ، کی بدش میاد که استاد موسیقیش بخواد باهاش هم مسیر بشه ؟

! فواد خندید و گفت : اما از دست زبونت

جلوی آموزشگاه که رسیدیم ، فواد وایساد و رو کرد به من : بین تو همینجا بمون ، من که رفتم داخل ، بیا دنبالم ... دوست ندارم بچه های کلاس از رابطه مون خبر دار بشن و بخوان اذیت کنند

گفتم باشه ، اونم رفت .. چند دقیقه ای صبر کردم و قاطی چند تا از بچه ها که داشتند وارد آموزشگاه می شدند ، راهی کلاس مون شدم .

همه بچه ها اومده بودند و سر جاهای قبلیشون نشسته بودند ، ولی هنوز فواد نیومده بود ، استاد بود دیگه ! باید به چند دقیقه ای تاخیر می کرد تا پرستیزش به هم نخوره ! منم طبق معمول جلسه های پیش رفتم و روبروی استاد فواد ! نشستم .

همون موقع فواد با قیافه ای جدی و په اخم کوچیک که مخصوص استادیش ... بود اومد داخل کلاس

کلاس ها رنگ و بوی جدیت گرفته بودن .. تقریبا همه فقط به یادگرفتن فکر می کردن و کاری به کار هم نداشتیم ... فواد هم فقط درس می داد و می رفت ... زیاد شوخی نمی کرد و کلاس جوی جدی داشت ... توی این مدت هر بار بعد از کلاس فواد منو می رسوند خونه و گاهی هم قبل از کلاس می اومد دنبالم ... تقریبا هر روز با بابا حرف می زدم و گزارش کار می دادم ... البته مامان بزرگ ... هم توی این کار دست داشت

تقریبا سه ترم رو فشرده پشت سر گذاشتیم ... دیگه به جورایی بلد بودم بزنم و آهنگ هایی مثل جان مریم یا سلطان قلبها و کی اشکاتو پاک می کنه و حدود ده بیست تا آهنگ دیگه که فواد نت هاشون رو در اختیارمون می زاشت بزنم...

...البته نت های ساده رو بهمون می داد

امروز با اصرار زیاد فواد قبول کردم که بعد از کلاس برای شام با هم باشیم... چون آخرین جلسه از کلاس مون بود... به رستوران نزدیک آموزشگاه رفتیم به مامان بزرگ زنگ زدم تا خبر بدم که دیر تر میام ... طبق معمول گوشه رو :

سریع جواب داد و گفت

جانم دخترم؟ -

سلام مامان جونم .. خوبی؟ -

ممنون عزیز دلم.. چیزی شده؟ چرا نیومدی خونه؟ -

مامانی کلاسم به ذره دیر شروع شد برای همین طولانی شده... حدود نیم .. ساعت دیر تر میام خونه .. خواستم بگم که نگران نشی به وقت !باشه عزیزم... مراقب خودت باش ... منتظریم -

قربونت برم .. بای بای -

شام سفارش دادیم و شروع کردیم به حرف زدن ... فواد داشت از آرزوهاش می گفت .. از این که به گروه موسیقی بزنه و موسیقی کار کنه ... از این که با ... هم بمونیم و از آینده مون

بعد از شام مغزم بالاخره فرمان داد که باید برم خونه ... نمی خواستم این آخر کاری همه چیز رو خراب کنم ... از طرفی هم ممکن بود نگرانم شده باشن ...
:رو به فواد گفتم

! عزیزم من باید برم دیگه -

:صورت فواد از اراحتی جمع شد و با اخم گفت

! همیشه یکم دیگه هم بمونی؟ حالا که بری دیگه معلوم نیست کی بینمت -
یادم افتاد که مدارس باز میشه و باید برم شمال ... دوباره غصه به دلم نشست
:... چیزی نگفتم .. آهی کشید و با ناراحتی گفت

... تا خونه می رسونمت -

موافقت کردم و با هم ، هم قدم شدیم ... بی حرف راه می رفتیم که دستمو گرفت و به گوشه ای هولم داد .. به اطراف نگاه کردم .. تاریک و ساکت ... سر
:کوچه ی خونمون بودیم ... با ترس گفتم

چه کار می کنی؟ -

:به چشمام خیره شد و گفت

.. طاقت دوریتو ندارم بهار -

خواستم بگم منم همینطور که مهر سکوت به لبام نشست ... چشمام از تعجب گرد شده بودن و وحشت زده شده بودم ... بعد از چند دقیقه لبهاشو از روی لبام برداشت.. نفس هاش به صورتم می خورد ... چیزی نداشتم که بگم ...
:آروم گفت

... دوستت دارم خانومم -

:سرمو پایین انداختم که خندید و گفت

! خجالتی شدی دختر کوچولو! بدو برو خونه که یه وقت دیر نکنی -

بازم هیچی نگفتم بدجور توی خلسه فرو رفته بودم.. شیرین نبود ولی... تلخ
... هم نبود ... یه حالی داشتم .. یه حال عجیب

به قلبم دروغ می گفتم که عاشق مهیار نیستم در حالی که داشتم از ندیدنش دیوونه می شدم ... به خودم می گفتم فواد جاشو گرفته در حالی که فقط
صورت مسئله رو پاک می کردم ... فواد رو دوست داشتم اما مهیار عشق اولم
:... بود .. شاید تا ابد هم عشق اول و آخر می موند

ساعت طرفای نه بود که پاورچین پاورچین وارد خونه شدم ... با ناراحتی در رو
:باز کردم و طبق معمول همیشه بلند گفتم

...من اومدم! سلام -

از اون جا به خونه ی بابایی رفتم.. از همون موقع که وسایلم رو اون جا گذاشته بودم دیگه جابه جاشون نکردم ... بعد از عوض کردن لباس هام و شستن
:... صورتم گوشیمو برداشتم تا برم اون خونه

از در حال که وارد شدم هیچ کس نبود .. مامان بزرگ و بابا بزرگ اکثر مواقع
توی حال بودن ... با تعجب وارد پذیرایی شدم که چشمم به کیک روی میز و
:.....چشمای شاد مامان و بابا افتاد

یه دفه هر چی غم و غصه بود ، از دلم پرید ، تازه یادم اومد که چقدر دلتنگشون بودم ... چشمامو بستم و خودمو پروندم بغل بابا بابا که از این کارم خنده ش گرفته بود ، درحالیکه موهامو نوازش می کرد گفت

:

دختر لوس بابا رو نگاه ! همچین پرید بغلم که فکر کردم ده بیست سالی -
! همیشه که ندیدیمت !خوبه فقط دو ماه از هم دور بودیما

: از تو بغلش اومدم بیرون ، لب ورچیدم و گفتم

!!!خوب دلم براتون تنگ شده بود ... چی کار می کردم ؟ -

همین موقع مامان هم اومد و بغلم کرد ، یه چند دقیقه ای چشمامو بستم .
...چقدر دلم واسه بغلش تنگ شده بود

مامان که دید دیگه خیلی دارم خودمو لوس می کنم من رو از بغلش کشید
: بیرون و گفت

...دیگه بسه ! بیا بریم سراغ کیک -

... تازه یادم افتاد

: رو کردم به بابا و گفتم

!سپهر ! همیشه بگی مناسبت این کیک چیه ؟ -

: بابا یه نگاه مهریون بهم کرد و آروم گفت

! آخ که چقدر دلم واسه سپهر گفتنات تنگ شده بود -

: منم تو جوابش گفتم

! منم دلم واسه سپهر نه ! بگو بابا ... گفتنات تنگ شده بود -

دوباره منو کشید تو بغلش و آروم گونمو بوسید ... انگار بهم آرامش تزریق کرده بودن... هیچ آغوشی رو به آغوش بابام نمی فروختم ... وقتی بابا کنارم بود از هیچی نمی ترسیدم ووو

وقتی همه دور میز کیک جمع شدیم .. بابا ، بابایی اینا رو هم صدا کرد و بعدش
: شروع کرد به سخنرانی کردن

حتما خیلی تعجب کردین که چرا یه دفه ای و بی خبر پا شدیم اومدیم تهران -
... نه؟! ... می دونم که پیش خودتون می پرسین چی شده که یه هفته زودتر از
... روزی که قرار بود بیاییم دنبال بهار اومدیم ؟

دلش بی ربط به این کیک نیست ... من از همینجا اعلام می کنم که برای مدت
چند سال به یکی از بیمارستانای تهران منتقل شدم و تا چند وقت مزاحمتون
... ! خواهیم بود

همه شروع کردن به سوت و کف زدن ... منم که حال مخصوص خودمو داشتم

یه حس خوب ! حس اینکه دیگه مجبور نیستم غصه دور بودن از فوادو بخورم ...
می تونستم هروقت که دلم می خواد بینمش .. باهاش صحبت کنم .. از خودم
.. بگم .. اون از خودش بگه

! وای که چقدر خوب می شد

با خوشحالی تکه کیکی رو که تو بشقایم گذاشته بودند خوردم که بابا رو کرد به
: من و گفت

راستی بهار .. فردا اول صبح باید بریم دنبال پیش دانشگاهی ها ! می خوام -
. یه رتبه عالی تو کنکور بیاری

من که بلند شده بودم تا بشقایم رو توی آشپزخونه بذارم .. رفتم پیشش ،
: بوسیدمش و گفتم

! خیالت راحت بابا سپهر -

حالا وقت اعلام این خبر خیلی خوب به فواد بود ، بیچاره حتما خیلی داره غصه
می خوره ، باید هر چه زودتر بهش بگم ، با یه تشکر بابت کیک ، خودم رو به
... اتاق رسوندم

: فواد رو گرفتم .. بعد از چند تا بوق با صدای نگران جواب داد

الو سلام ، بهار .. چیزی شده ؟ -

خندیدم ، بیچاره فکر کرده بود اتفاق بدی افتاده ... ولی برای اذیت کردنش
: ادامه دادم

.. آره فواد ... من ، من قراره -

: فواد با دلهره پرید وسط حرفم

نکنه داری از ایران میرید ؟ -

... نه فواد یه چیزی بد تر از اونه -

فواد : خوب بگو جون به لیم کردی دختر ... دارم سگته می کنم

تو دلم گفتم خدا نکنه ... دیگه بسش بود ، یه دفعه لحنم رو عوض کردم و زدم
: زیر خنده

! فواد ما قراره تا چند وقت تهران زندگی کنیم -

صحبتای فواد رو از سر و صدای خوشحالی ای که راه انداخته بود اصلا نشنیدم

....

: صبح با صدای مامان بزرگ چشمامو باز کردم

!پاشو دختر خوب بابات منتظرته ! باید برید دنبال کارای مدرسه ت -

با لذت و انرژی مثبتی که از خبر دیشب به دست آورده بودم از جام بلند شدم و
به سمت دستشویی رفتم ... تصمیم گرفتم بابا رو هر طوری شده راضی نگه

... دارم تا بتونم از موندنم توی تهران به بهترین نحو استفاده کنم

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم برگشتم تا آماده بشم .. طبق حرف مامان که
گفته بود لباس درست و ساده بپوش یه مانتوی مشکی ساده تا روی زانو با

مقنعه پوشیدم و شلوار لی آبی رنگی هم پام کردم ... آرایش هم نکردم که به وقت ایرادی بهم نگیرن ... از این که کسی از ظاهرم ایراد بگیره متنفر بودم...
... برای همین برای رفتن به مدرسه و جاهای امثال اون نهایت ساده بودم

صدای بابا بلند شد که گفت:

بهار کشتی منو ... بیا دیگه -

خندیدم و گوشمیمو توی جیم گذاشتم و رفتم بیرون .. با همه خداحافظی
... کردم و با بابا رفتیم تا سوار ماشین بشیم

توی ماشین به فواد اس ام اس دادم و گفتم که دارم میرم دنبال مدرسه ...
خواستم گوشی رو بزارم توی جیم که زنگ خورد .. ترسیدم .. فکر کردم فواد
باشه ... نگاهی به شماره انداختم و با دیدن اسم النا با خوشحالی برداشتم
بنال؟ -

النا با خنده گفت:

مرض کاری ! تو مگه بیداری؟ چرا اینقدر خوشحالی؟ گفتم حالا تازه از خواب -
... بیدار میشی یکم به صدای نعشه ت بخندیم

صدای خنده ای بلند شد ... گفتم:

کیانا پیشته؟ -

آره .. تا حالا بیدار بودیم .. الان خواستیم بخوایم که گفتم یکم اذیت کنیم .. -
اما مثل این که بیدار بودی ... کجایی؟

با خوشحالی گفتم:

... دارم میرم دنبال ثبت نام برای مدرسه -

صدای کیانا اومد که با تعجب گفت:

مگه همون مدرسه ی قدیم نمی مونی؟ -

.. نه ... بابا منتقل شده تهران ... برای همین هم تا چند سال این جا می مونیم -
النا با جیغ گفت:

بی شعور چرا زودتر نگفتی؟ -

به جون تو بابا دیشب این خبر رو داد بهمون ... خواستم امروز بهت زنگ بزنم -
... و بگم

دوتاشون ناراحت شده بودن .. منم تنها ناراحتیم جدایی از اونا و بقیه ی بچه ها
.. بود ... به غیر از این موضوع همه چیز عالی بود

... یکم دیگه هم حرف زدیم و بعد قطع کردم

به ساعت نگاهی کردم .. هشت صبح بود .. دیوونه ها تا حالا بیدار بودن و طبق
!معمول داشتن غیبت می کردن

بعد از قطع کردن گوشی بابا گفت:

ناراحت شدن که رفتی؟ -

.. اوهوم... خودم هم ناراحتم که دیگه نمی بینمشون -

بابا با بدجنسی پرسید:

می خوای برگردیم شمال؟ -

جیغ کشیدم :

!نه خیرم... خودم رو کشتم بیارینم تهران .. حالا دوباره برگردیم؟ عمرا -

:بابا خندید و چیزی نگفت ... سوالی به ذهنم رسید .. پرسیدم

- بابایی؟ -

جان بابایی؟ -

مگه تو و مامان قبلا تهران نبودید؟ چی شد که رفتیم شمال زندگی کردیم؟ -

قبل از به دنیا اومدن من رفتیم؟

بابا چند لحظه چیزی نگفت انگار داشت خاطرات بد رو مرور می کرد .. بعد از

:چند ثانیه گفت

آره قبل از به دنیا اومدن بود .. برای کار رفتیم و هم این که مامانت بنا بر -

! دلایلی دوست نداشت توی تهران بمونه

....چیزی نگفتم ... حس کردم بابا ناراحته ... ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم

بعد از رسیدن به دبیرستان مورد نظر بابا از ماشین پیاده شدیم و به سمت

مدرسه رفتیم .. از فکر دوباره درس خواندن و سر و کله زدن با مدیر و ناظم و

دبیر سرم سوت می کشید .. حوصله ی این کارا رو نداشتم... من هدفم چیز

...دیگه ای بود .. دوست داشتم توی گیتار و موسیقی پیشرفت کنم

بابا با مدیر مدرسه صحبت کرد و پرونده و کارنامه های سال قبل رو نشونش

داد ... چون نمراتم زیاد خوب نبود راحت ثبت نام نشدم ... اما چون ظرفیت

داشتن قبول کردن که ثبت نامم کنن ... و البته قول گرفتن که بیشتر درس

بخونم ... منم مثل همیشه فقط گفتم باشه ... ولی خودم هم می دونستم که

...از درس خواندن بیزارم و آدمش نیستم

بعد از پر کردن کلی فرم و دادن کلی تعهد بنا بر پوشش و این جور چیزا پرونده م

رو درست کردن و نکات لازم رو هم گفتن بعد که خیالمون از بابت مدرسه

راحت شد بابا راجع به کلاس های فوق برنامه و کنکور پرسید و مدیر در جوابش

گفت که خود مدرسه کلاس میزازه و اسم چند تا آموزشگاه خوب هم بهمون داد

....

بعد از مدرسه بابا به زور بردم کتاب فروشی و کلی کتاب درسی و تست و این

جور چیزا برام خرید .. شاید حدود پنجاه تا کتاب خرید و گفت که اینا برای ترم

اول هستن و بعدش هم دوباره میایم تا کتاب های جدید تری رو بگیریم... اصلا

دوست نداشتم به این فکر کنم که باید همه ی این کتاب ها رو بخونم و تست

... بزnm ... اه اه

ساعت طرفای یک و نیم بود که همه ی کار ها رو کرده بودیم و توی یکی از

آموزشگاه هایی که بهمون معرفی کرده بودن هم ثبت نام شدم ... قرار شد که

.. از نیمه ی دوم مهر ماه برم سر کلاس

.... با این برنامه هایی که بابا ریخته بود فکر نکنم بتونم برم کلاس گیتار به خونه که رسیدیم با خستگی خودم رو روی مبل پرت کردم و کل کار هایی که انجام دادیم رو برای مامان و مامان بزرگ تعریف کردم ... اونا هم به بی حوصلگی های من برای درس خواندن می خندیدن

سر ناهار مامان متعجب از بابا پرسید:

سپهر تو که با کلاس فوق العاده مخالف بودی چی شد بهارو بستنی به هزار - تا کلاس؟

بابا خندید و گفت:

این کلاس ها فرق دارن ... می خوام دخترم خانوم مهندس بشه .. برای - ... همین هم ثبت نامش کردم که اشتیاق پیدا کنه و خوب درس بخونه

با بدعنی گفتم:

... من توی صد تا کلاس دیگه هم ثبت نام بشم باز همونی هستم که بودم - همه خندیدن و بابا گفت:

.... دیگه نمیزارم امسال از زیر درس در بری -

بعد از ناهار تصمیم گرفتم گشتی توی باغ بزنم ... همه خواب بودن و بیرون هم

هوا گرم بود ... با این که اواخر شهریور بود اما هنوز گرمای هوا کاملا از بین

نرفته بود .. ناچارا به خونه برگشتم ... این بار به اتاق قدیمی بابا رفتم ... توی

.... اتاقش گشتی زدم ... اتاق ساده ای داشت

تمام اتاقش رو به کمد لباسی و به تخت به نفره و به میز تحریر به همراه چند

قاب عکس روی میز تشکیل می داد .. به قاب عکس ها نزدیک شدم ... متعجب

بودم که چرا تا حالا به اتاقش نیومده بودم .. تصویر اول به پسر کوچولوی ناز با

چشمای خاکستری بود که دستش توی ظرف غذا بود و تمام صورتش کثیف بود

.... از رنگ چشمش فهمیدم باباست

لبخندی زدم و عکس های بعدی رو دیدم ... دو تا عکس از به دختر ... تصویر

دختر آشنا بود .. کمی فکر کردم .. این عکس رو سه سال پیش دیده بودم ..

... توی آلبوم ... سارا بود .. عمه ی فوت شده ام

یعنی بابا این قدر خواهرش رو دوست داشت که عکساش توی اتاقش بودن....

چرا هیچ عکسی از مامان نبود؟ بابا همیشه از عشق زیادش به مامان حرف

... می زد اما هیچ عکسی ازش توی اتاقش نداشت

بیخیال این ماجرا شدم و به اتاق مامان رفتم ... شده بودم مثل کارگاه ها ...

اتاق مامان هم چیز خاصی نداشت .. چیزی که توی اتاقش خیلی کنجکاوم کرد

به کشوی قفلی بود ... کمی گشتم تا کلیدش رو پیدا کنم ... کلیدش رو لابلای

یکی از کتاب های توی کتابخونه پیدا کردم و درش رو باز کردم ... داخل کشو

چند تا عکس و به دفتر بود ... به دفتر سیمی که شبیه دفتر مشق بود

بازش کردم ... تنها فکری که نمی کردم اینه که دفتر خاطرات باشه اما همون

.... بود دفتر خاطرات مامان

لبخند گنده ای روی صورتم نشست .. این همون چیزی بود که می تونست سرگرم کنه ... دفتر خاطرات .. اونم مال مامان .. داستان عشق مامان عشق اون و بابا که هیچ وقت برام تعریف نکردن

چند صفحه ی اول هیچی نداشت .. خاطرات روز مره اش بود با دوستش ساحل ... وحید .. این اسم برام آشنا نبود ... یادمه مامان گفته بود ساحل برادر داره اما هیچ وقت اسمش رو نشنیده بودم

چند صفحه که خوندم خندم گرفته بود .. شیطنتم رو از مامان به ارث برده بودم اونم مثل من همیشه دنبال یه راه بود تا باباش رو راضی کنه با ساحل برن بیرون

... به گوشه ای تکیه دادم و غرق خاطرات شدم

صدای بابا می اومد ... داشت صدام می کرد ... دفتر رو توی دستام فشار دادم ... دستام خیس خیس بودن ... با دستای خیسم به صورتم کشیدم صورتم هم خیس بود .. من کی این همه گریه کرده بودم؟ کی این همه اشک ریختم؟ یعنی حقیقت داشت؟ یعنی اینا خاطرت زندگی پدر و مادر من بودن؟ صدای بابا نزدیک تر می شد .. بابا ... سپهر .. قهرمان من بود ... الگوم توی زندگی داشت برام کمرنگ می شد ... بابا با زندگی مامان چه کار کرده بود؟ ... خدایا

صورت بابا جلوی روم تار بود چشمامو باز و بسته می کردم تا بلکه بتونم واضح تر بینمش ... باورم نمی شد ... یعنی این سپهر توی دفتر همین بابای من بود؟ یعنی من

با کشیده ای که به صورتم فرود اومد به خودم اومدم .. دوباره وارد خاطرات شدم ... مامان هم بعد از شک مرگ سارا همین طوری کشیده خورد ... اونماز دست سپهر کشیده خورد تا به خودش بیاد ... حالا من هم صورتم می سوخت .. مثل مامان ... دلم سوخته بود .. اما نه از مرگ سارا .. نه از مرگ عمه ی .. ناتنی م از حقیقتی که تا حالا پنهانش کرده بودن

... بهارم ... دختر گلم ... حرف بزنی عزیزم -

صدای بابا بود ... بغض داشت چشمام سرخ شده بودن .. انگار فهمیده بود که من همه چیز رو فهمیدم .. انگار درک می کرد که چقدر برام سخته سارا ... من هم به سرنوشت سارا دچار شده بودم .. من هم مثل سارا شده بودم ... یعنی ممکنه منم از این شک به کما برم؟

سنگینی نگاه یه نفر باعث شد چشمامو باز کنم ... کجا بودم؟ کمی از بین پلکای نیمه باز دورم رو نگاه کردم .. توی اتاقم بودم ... نگاه نگران مامان و بابا و پشت سر اونا مامان بزرگ و دو تا بابابزرگا روی تک تک اجزای صورتم سنگینی می کرد چرا این طوری بهم زل زده بودن؟ چرا راحت نمی زاشتن؟ اینا کی ... بودن؟ اینا با من هیچ نسبتی نداشتن .. اینا خانواده ی من نبودن

با جمله ی آخری که توی ذهنم نقش بست شروع به خنده کردم .. هیستریک می خندیدم ... خنده ای که شوری اشک رو هم می شد همراهش حس کرد ...
... خنده ی تلخ تر از زهر

بابا با مهربونی توی آغوش گرفتم دوست داشتم مثل تمام وقتایی که گریه می کردم و آغوشش آرومم می کرد سرم رو روی شونه ش تکیه بدم و براش درد و دل کنم ... اما الان نوبت من نبود که حرف بزنم ... نوبت بابا بود ... بابا باید درد و دل می کرد ... باید می گفت که من توی این زندگی چی بودم ؟ کی بودم ؟

همه رفتن بیرون .. صدای بسته شدن در به گوشم رسید .. حالا من بودم و ... پدری که باید حرف می زد .. باید توضیح می داد .. باید منو قانع می کرد دو سال بود که عاشقش بودم .. عاشق دختری که توی پاکی و سادگی - حرف اول و آخر رو می زد ... عشق توی دلم چیزی نبود که بشه مخفیش کرد ... دوستای نزدیکم خیلی زود فهمیدن که من دیگه اون سپهر قدیمی نیستم ... به خودم گفتم من که هم مدرک دارم هم کار هم پول برای ساختن یه زندگی ... هیچ مشکلی هم ندارم .. میرم خواستگاریش ... حتما قبولم می کنن .. چون تا حالا هیچ کس ازم بدی ندیده ... رفتم ... با بابا صحبت کردم ... بابا منفجر شد ... هیچ وقت سرم داد نزده بود .. داد زد .. زد تو صورتم ... گفت همیشه ... نباید این اتفاق بیفته ... چرا ؟ چراشو عمو بهم گفت .. گفت سارا خواهرته .. حتما خودت خوندی که چی شده بود... وقتی سارا به دنیا اومد مامان فوت کرد ... بابا داغون شد.. کمرش شکست .. بعد از مرگ مامان بابا سارا رو قبول نکرد .. حس کرد اون باعث مرگ مامان شده ... خاله سارا رو بزرگ کرد ... من عاشقش شدم .. عاشق خواهرم .. عشقم ممنوع بود .. اون خواهرم بود ... سارا فوت کرد ... بر اثر این شوک ... مرگ مغزی شد دریا قلبش مشکل داشت ... باید پیوند انجام می داد وگرنه احتمال زنده موندش ده درصد بود ... اون هیجده سالش بود ... بچه بود ... زود بود که بمیره .. همون طور که برای سارا زود بود ... اما نمی شد هم سارا رو فدا کرد هم دریا .. قلب سارا رو به دریا دادن ... سارا رفت ... کلبه ای که براش ساخته بودم تا با هم توش زندگی کنیم رو ندید و رفت بعدش هم مریض شدم ... در اثر مرگ سارا ... بدی های پدرم که خواسته یا ناخواسته بهمون کرد .. رفتم دکتر .. تنها رفتم .. هیچ کس رو نداشتم .. به معنای واقعی کلمه دیوانه شده بودم ... خوندی که چه بلایی سر مادرت آوردم ... منم مثل تو تمام دفتر مادرت رو خوندم ... وقتی که بچه ی منو سقط کرد چون احتمال مرگش بود نه می شد ملامتش کرد .. نه تشویق ... اون بچه ی من بود .. اما حروم بود .. ما به هم محرم نبودیم ... از طرفی هم نگره داریش باعث مرگ دریا می شد دریا بههیچ وجه نمی شد حامله بشه کوچکترین اتفاقی ممکن بود دوباره مشکل حادش بیاد سراغش رفتم تا از این زندگی خلاص بشم .. توی همون کلبه ی سارا .. با عکسا و یادگاری های سارا .. خواستم خودم رو بسوزونم که نه یادی از من بمونه نه کلبه و نه سارا و

عشق ممنوعمون ... اما نشد .. یه نفر خواست نجاتم بده که خودش اسیر آتش شد و فوت کرد .. من دوباره حالم بد شد ... بعد از یه ماه فرار کردن بالاخره برگشتم و خودم رو معرفی کردم .. من بعد سارا عاشق دریا شده بودم اما کاری که کردم باهش و زجرهایی که کشید رو نتونستم براش جبران کنم .. اما بعد برگشتم دیدم اونم انتظار دیدنم رو می کشه ... اونم چیزایی که من از روی عذاب وجدانم نوشته بودم توی یه دفتر رو خونده بود ... اومدیم شمال تا زندگی کنیم .. از وحیدی که بعد از ازدواج هم خواستگار مامانت بود ... از این زندگی ... از اون همه سختی خسته بودیم .. هر دومون .. برای همین هم رفتیم شمال .. دریا بعد از مدتی افسرده شد ... می گفت تو ازم خسته ای من نمی تونم بچه دار بشم ... اما این طور نبود .. یه روز اتفاقی توی بیمارستانی که کار می کردم یه خانواده رو آوردن ... تصادف کرده بودن ... یه بچه ی سه سال و نیمه و یه پدر و مادر .. پدر و مادر هر دو در جا مرده بودن .. دختر کوچیکشون حافظه ش رو از دست داده بود ... نمی تونستم بزارم ببرنش پرورشگاه ... چشمای عسلی رنگش که بعد از بهوش اومدنش با اشک بهم زل زده بود تا هفته ها توی یادم بود ... خیلی روم تاثیر گذاشته بود .. بعد از این که بهوش اومد دنبال مامانش می گشت .. اما یادش نمی اومد مامانش کیه بهار نتونستم بزارم ببرنت .. کاراتو درست کردم تا بیارمت پیش خودمون .. تو شدی زندگیمون .. تو شدی شروع دوبارمون ... تو شدی همه ی هستی من و دریا

بعد از اینکه صحبتای سپهر تموم شد ، تمام وجودم لمس بود ، بدون اینکه خودم بخوام ، ناخودآگاه رفتم سمت اتاقم ، یه دفعه پاهام هم بی حس شد و خوردم زمین ، یه نفر دستم رو گرفت ، برگشتم بینم کیه ، بابا نه ، سپهر بود ، مردی که تا همین چند دقیقه پیش بابام بود ، عشقم بود ، همه کسم بود ... اما الان دیگه هیچ کسیم نبود ، فقط یه مرد غریبه بود ، غریبه ای که هفده سال بهم دروغ گفت ، با نفرت تو صورتش نگاه کردم و دستش رو پس زدم : به من دست نزنن آقا خوبه یکی به دختر شما دست بزنه ؟ ... هرچند .. شما که ! دختر نداری !

صورتم رو ازش گرفتم و خودم از جام بلند شدم ... هیچ چی تو اختیار خودم نبود ، وارد اتاقم که شدم .. دستم رفت سمت کلید و در رو قفل کرد ... بعد رفتم به سمت کمد وسایلم ، همه رو ریختم تو ساک ، غیر از آلبومی که با سپهر و اون زن دروغ گوش داشتم ، لباسامو پوشیدم و ساک به دست رفتم از اتاق بیرون ، سپهر داشت متعجب نگاهم می کرد ، اومد سمتم : بهار جان ، دختر گلم ... کجا میری ؟

نمی دونستم دارم کجا می رم .. فقط می دونستم دارم می رم ، بدون اینکه ... نگاهش کنم گفتم نمی دونم

سریع سویچش رو برداشت و گفت پس صبر کن پیام برسونمت ... مکث کرد و ادامه داد : هر جا که خواستی ، هر جا که حالتو خوب بکنه پوزخندی زدم و بدون توجه به اصرار هاش از خونه زدم بیرون ، رفتم و رفتم و همین جوری اشک می ریختم ، هیچ چیز در اختیار خودن نبود .. نه رفتم .. نه اشکام ... خودمو سپرده بودم به پاهام که بینم کجا می برنم رفتم و رفتم تا رسیدم به یه پارک ... تا روی نیمکت نشستم ... آخم دراومد از بس که راه رفته بودم ، تا وایسادم ، درد پا ، همه وجودمو گرفت ... حالا داشتم به خودم میومدم ، دیگه بی اختیار نبودم خودم گریه کردم ... انقدر گریه کردم تا سبک شدم ، حالا می تونستم فکر کنم ... باید برای ادامه زندگیم به فکری می کردم ، اما قبلش باید خودمو خالی می کردم ، شماره فواد رو گرفتم ، زنگ سوم که خورد جواب داد : جانم بهار ؟

صداش رو که شنیدم یه دفه گریه م گرفت ، من که اشکم تموم شده بود ، پس اینا داشتند از کجا میومدند ... اه ... به زور فقط گفتم سلام ... حالم بده فواد ، خیلی بد

فواد : الان کجایی بهار ؟ بگو تا پیام پشت

با گریه دور وبرم رو نگاه کردم ، نمی دونستم کجام گفتم نمی دونم فواد .. فقط می دونم تو یه پارکم که تا خونمون پیاده نزدیک نیم ساعت راهه ... همین فواد که صداش نگران شده بود گفت : بهار از جات تکون نخور تا پیام پیدات کنم بینم چی شدی ؟

فکر اینکه الان یه نفر میاد پیشم تا تمام حرف دلم رو بهش بگم آروم می کرد ، چشمامو بستم .. یه نفس عمیق کشیدم حالم خیلی بهتر شده بود ... نمی دونم چقدر منتظر بودم که فواد جلوم سبز شد : پاشو بیا تو ماشین بدون مقاومتی رفتم تو ماشین نشستم

فواد : خوب بگو چی تو رو ریخته بهم تا بریزمش بهم ؟ هان ؟

باز داشت گریه م میگرفت ، به زور جلوش رو گرفتم و شروع کردم به تعریف ماجرا فواد فقط نگاهم می کرد ، حرفام که تموم شد سرش رو به نشونه تاسف انداخت پایین و گفت : واقعا نمی دونم چی بگم بهار ، فقط اینو بگم که زود تصمیم بگیر ، بین پدر و مادری به به دنیا آوردن که نیست ، به تربیت و بزرگ کردنه ، انصاف داشته باش بهار ، این بنده خدا ها چیزی برات کم گذاشتند ؟ بد کردنت بهت : بالاتر از گل چیزی بهت گفتند ؟ هیچ وقت حس کردی که بچه شون نیستی ؟ .. بشین چند دقیقه فقط به این سوالا فکر کن ، می دونی چند نفر مثل تو از پدر ومادرشون دلخور شدند از خونه زدند بیرون . اما یا جونی واسه برگشتن نداشتن و نه رویی ؟ فکر کن بهار .. خیلی فکر کن ، احساسی تصمیم بگیر اگه جوابات نشون دادند که پیششون راحت نبودی .. هر جا که دلت خواست برو ... باشه ؟

لیخندی زورکی زدم و گفتم باشه

فواد خندید زد رو نوک دماغم و گفت : قربون آدم چیز فهم ! پس تا تو داری تفکر .. میکنی ، من برم دو تا معجون بگیرم بزیم تو رو

فواد که رفت نشستم فکر کردم به تمام وقتایی که با خانوادم بودند ، خدایش هیچ چیز برام کم نداشته بودند ، به نظرم زود قضاوت کرده بودم ... بهترین تصمیم این بود که برگردم خونه و حالا فقط به کم باهاشون سرد برخورد کنم تا بفهمم دروغ کار بدیه

همون موقع فواد با دو لیوان معجون اومد تو ماشین ، وقتی با هم خوردیمش ... رفت سر اصل مطلب و گفت : خوب .. خانم کجا تشریف می برن ؟

... منم با خنده گفتم : خونمون

! فواد خنده ای از سر رضایت کرد و گفت : اینـــــــه

با هم سمت خونه راه افتادیم

فواد برای اینکه ممکن بود کسی من رو جلوی خونه ببینه ، سرکوجه پیاده م کرد و رفت ، هنوز دلم نمی خواست بینمشون ، هنوز به چشمم به دروغگوی بزرگ بودند ، اما هرچی بود بزرگم کرده بودند و کلی به گردنم حق داشتند ، ! پس می شد گفت این دروغ به اون کارایی که برام انجام دادند در

چقدر خوب بود که فواد بود ، اگه فواد رو نداشتم معلوم نبود بعد از اون اتفاق

. چه بلایی سرم میومد و الان کجا بودم

خودم از این که این قدر زود عکس العمل نشون دادم متعجب بودم .. انگار من همون بهاری نبودم که نیم ساعت پیش با گریه از خونه خارج شدم و نمی

خواستم بینمشون نمی دونم چرا ... اما حس می کردم تاثیر فواد روی من خیلی بیشتر از اون چیزی که باید باشه هست هر چیزی که می گفت به

نظرم درست بود .. هر کاری که می کرد کار درستی بود ... ولی خودم نمی دونستم که چرا مثل یه متحرک بی اختیار تمام کارهایی که فواد می گه رو

انجام می دادم ... ولی از طرفی هم به خودم می گفتم همه ی حرفاش درست

.... و از سر خیر خواهی و دوست داشتنه

جلوی در خونه که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و زنگ خونه رو زدم ، بعد از

:چند لحظه صدای بابایی رو شنیدم که گفت

بله ؟ -

: صدامو صاف کردم و گفتم

منم ، بهار -

. بابایی : بهار؟ تویی باباجون ؟ بیا تو بیا تو بینم

وارد خونه که شدم اولین نفر مامان پرید و بغلم کرد ، انقدر گریه کرد که منم

گریه م گرفت ... بعد از اینکه واسه همه توضیح دادم کجا بودم ، مامان تازه

.... چیزی یادش افتاد و رفت سراغ تلفن

:همون طوری که تند تند شماره می گرفت گفت

از بس حواسمون پرت بود یادم رفت به سپهر بنده خدا خبر پیدا شدنت رو بدم -

: سریع شماره سپهر رو گرفت
 الو سپهر کجایی ؟ نه دیگه لازم نیست آره ! ...خودش اومد نه -
 . نپرسیدیم ؛ گفتم تو هم بیای واسه همه مون بگه
 : مامان گوشه رو قطع کرد و گفت
 . بیچاره خیلی خوشحال شد -
 چند دقیقه بعد سپهر نفس زنان وارد خونه شد و با خشم اومد سمت من ،
 دستش رو برد بالا ، چشمامو بستم و منتظر سیلی آبدارش شدم ، اما خبری
 نشد ، با ترس لای یکی از چشمامو باز کردم ، دستش رو آورده بود پایین و
 : مهربون نگاه می کرد
 نترس ! نمی زنم .. چشماتو کامل باز کن ! ..فقط می خواستم حساب کار بیاد -
 دستت که دیگه اینجوری از خونه نرنی بیرون ! هیچ معلوم هست چت شده بود
 !؟ حالا هم بیا بشین و بگو چی شد که سر عقل اومدی
 منم ماجرا رو تغییر دادم و گفتم توی یه پارک یه خانم پیر نصیحتم کرد و ازم
 . خواست این کارو بکنم
 اونا هم با کلی دعا به جون پیرزن خیالی دست از سرم برداشتند و گذاشتند به
 . اتاقم برم
 برای بهتر شدن حالم نشستم تمام کتابای درسی و تست رو تو کتابخونه
 گذاشتم و چون از فردا قرار بود درسام شروع بشه ، کیفم رو هم مثل بچه
 ...مدرسه ای ها آماده گذاشتم گوشه اتاقم
 بعد از این خواستم یه کم دراز بکشم که یه اس ام اس اومد ، از طرف فواد بود ،
 : نوشته بود
 چی شد ؟ -
 : منم سریع شماره ش رو گرفتم و اونم بعد از اولین بوق جواب داد
 سلام بهار ؟ چه خبرا ؟ -
 : منم با ذوق جوابشو دادم و گفتم
 . خبرای خوب خوب ! هم من اونا رو بخشیدم هم اونا منو -
 ! فواد : جدی ؟ اینکه عالیه
 ... همه ش به خاطر تو بود فواد اگه تو نبودی -
 : فواد پرید وسط حرفم و گفت
 ! هیچوقت فکر نبودن و نشدن رو نکن عزیزم ...به الان که بیش همیم فکر کن -
 باشه عزیزم ..بازم مرسی ..کاری نداری؟ من برم واسه اولین روز مدرسه -
 .آماده شم
 فواد : نه عزیزم برو به کارت برس ... فردا بعد از این که اومدی خونه بهم زنگ
 .. بزنی

:داشتم اتاقم رو مرتب می کردم که صدای در اتاق اومد ... گفتم
 ..بفرمایید -

:سپهر اومد داخل و گفت

دخترم چگونه؟ -

:منم با لحن سردی گفتم

.... خوبم -

و رو کردم اون ور و دوباره مشغول تمیز کردن روی میز شدم ... از اون موقع

که فهمیده بودم دخترشون نیستم رابطم باهاشون سرد شده بود... بعد از

:نموم شدن گردگیری سپهر که دید من محلش نمیزارم گفت

بهار چت شده؟ چرا دیگه مته سابق نیستی عزیزم؟ -

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم ... دوست نداشتم بهش بی احترامی کنم ..

اما نمی توانستم مثل قبل باهاش راحت باشم ... توی این دو ماه خیلی سعی

... کرده بودم .. اما نشد

! شما به من دروغ گفتید ... عجیب نیست این رفتار های من -

:سپهر دستم رو گرفت و منو نشوند روی زانوش ... با لحن مهربونی گفت

الهی قربون اون بغض برم .. عزیزم ... ما دوست نداشتم تو هیچ وقت -

... ناراحت باشی .. نمی خواستیم با دونستن این چیزا روحیه ت خراب بشه

:حرفش رو قطع کردم و گفتم

اما فکر نمی کردید که وقتی بفهمم ازم پنهونش کردید بدتر حالم خراب میشه -

؟

:پیشونیمو بوسید و گفت

- ما دوستت داریم بهار ... مامانت کارش شده غصه خوردن ... همش به فکر -

! اینه که تو از دستمون ناراحتی و توی این مدت هم نتوانستی ببخشمون

من شما رو بخشیده بودم.. همون روز اولی که فهمیدم ... اما نمی توانم -

بهاش کنار بیام .. وقت می خوام

:بابا دوباره سرم رو بوسید و گفت

- هر چی تو بگی عزیزم .. بهت زمان هم میدیم .. اما نمیخوام به درست لطمه -

ای بخوره .. باشه گلم؟

:سرم رو به نشونه ی مثبت کج کردم که بابا لپم رو کشید و گفت

!دوست ندارم ناراحت باشی دختر کوچولو ... حالا هم به درست برس -

.... چشمی گفتم و بابا از اتاق رفت بیرون

کتابمو از سر میز تحریر برداشتم و بردم سر تخت گذاشتم که بشینم درس

... بخونم

شب با فواد قرار داشتم ... بابا امشب شیفت بود و من هم به بهانه ی اینکه

فردا امتحان گسسته داریم از مامان اجازه گرفتم برم خونه دوستم که درس

بخونیم مامان هم با هزارتا شرط قبول کرد که برم ساعت ۶ بود که رفتم -

حمام . بعدش

موهامو خشک کردم ... از مو خشک کردن متنفر بودم صدای سشوار
... همیشه روی اعصابم بود

بعد از اینکه موهامو بستم شلوار جین مشکی پوشیدم ومانتوی مشکی کوتاه
.... که روش کمر بند میخورد و به همراه شال قرمز زدم و یه خورده آرایش کردم
الکی چند تا کتاب گذاشتم تو کیفم و کیف پولیمم گذاشتم تو کیف و از اتاق زدم
بیرون

مامان- بهار ... آماده ای ؟

اره -

! مامان- زنگ میزنم اژانس بیاد دنبالت شبم خودم میام دنبالت

باشه ولی شب هم خودم با تاکسی میام -

... نه سپهر اگه بفهمه شب با تاکسی اومدی خونه منو می کشه -

.... ناچار باشه ای گفتم .. نمی دونستم این یکی رو چه کار کنم

:اژانس بوق زد و من با عجله کفشامو پوشیدم .. مامان گفت

رسیدی زنگ بزن -

باشه -

پول تاکسی حساب کردم و از تاکسی زدم بیرون.... همون موقع گوشیمو در

:اوردم و یه زنگ به مامان زدم با دومین بوق برداشت

بله؟ -

مامان رسیدم -

باشه عزیزم درسات هر وقت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت -

باشه -

بای بای -

خداحافظ -

فکری به ذهنم رسید ... با گوشیم زنگی به نرگس زدم .. نرگس تنها کسی بود

که توی این مدت باهاش یه مقداری صمیمی شده بودم ... بعد از النا و کیانا

نمی تونستم با هیچ کس اونقدری که با اونا صمیمی بودم ، صمیمی بشم ...

نرگس هم از بقیه بهتر بود و برای همین شده بود تنها دوستم .. بعد از چند بوق

:جواب داد

سلام بهاری چطوری؟ -

سلام نرگس جون خوبی؟ -

آره چه خبرا؟ -

هیچی ... یه زحمتی برات داشتم .. بین من شب طرفای نه میام در خونتون -

....

:با تعجب گفت

باشه .. اما چیزی شده؟ -

نه ... راستش من اوادم بیرون .. ولی به مامانم گفتم که میرم خونه ی -

... دوستم درس بخونم

:اونم که انگار فهمید قضیه چیه گفت

..باشه عزیزم .. فقط قبل اومدن زنگ بزنی -

:لبخندی زدم و گفتم

اوکی هانی .. مرسی .. فعلا -

بای -

وارد کافی شاپ شدم ... بیشتر موقع ها با فواد میومدیم این جا.. چون بیشتر

....اوقات خلوت بود

رفتم سمت جای همیشگی... فواد پشتش به من بود منم یواش رفتم و تو

: گوشش گفتم

جای کسیه؟ -

:فواد با لبخند سرش رو برگردوند و گفت

آره عزیزم جای خودته خانمی من -

نارحت می زد ... رفتم نشستم روبروش و دوتامون قهوه با کیک شکلاتی

:سفارش دادیم ... فواد هیچی نمی گفت .. کلافه شدم و گفتم

فواد اون موضوعی که ناراحت کرده چیه؟ -

:فواد من و منی کرد و بالاخره گفت

فواد- بهار آوا تو کلاس گیتار یادته ؟

...یه خورده فکر کردم... آوا

اهان اون دختر بوره؟ -

فواد- آره

خب؟ -

.. یه اتفاقی برایش افتاده -

: با تعجب گفتم

چی شده ؟ -

خودکشی کرده -

: بهت زده پرسیدم

چرا ؟ کی؟ -

:فواد با ناراحتی گفت

آوا خیلی به موسیقی علاقه داشت ... تا اونجایی که من میدونم پدرش -

مخالف این کارش بود ولی مادرشم مثل خودش موسیقی دوست داشت ، آوا

به دور از چشم پدرش با یه گروه کار می کرد وبعد از کلی سعی کردن و تلاش

... شبانه روزی به خاطر اینکه کارش مجوز نگرفت

یه لحظه داغون شدم .. باورم نمی شد .. آوا خیلی دختر خوبی بود .. یکی دوبار

:باهاش هم کلام شده بودم ... با بغض گفتم

خودکشی ؟ زنده اس ؟ -

فواد با ناراحتی گفت:

... نه دیر رسیدن -

ناراحت شده بودم ... هزار تا چرا توی ذهنم بود .. عصبی بودم .. آخه چرا باید به خاطر همچین چیزی جون به آدم گرفته بشه ؟

:رو به فواد گفتم

فواد تو حالا این موضوع از کجا میدونی؟ -

فواد : آوا دوست دختر یکی از دوستای صمیمیم بود... دوستم حالش خیلی بد بود .. برام درد و دل کرد

بقیه ی قرارمون به همین حرفا گذشت .. اون قدر دوتامون ناراحت بودیم که هیچی از گلومون پایین نمی رفت ... بعد از به ساعت از جا بلند شدم و باهاش خداحافظی کردم .. با تاکسی رفتم در خونه ی نرگس اینا و به مامان زنگ زدم ... تا بیاد دنبالم

چشمامو بستم و گیتار رو توی دستم گرفته بودم با صدای بلند همراه آهنگ

... می خوندم

کي اشکاتو پاک میکنه

شبها که غصه داري

دست رو موهات کي میکشه

وقتي منو نداري؟

شونه کي مرهم هق هفت ميشه دوباره

از کي بهونه ميگيري شباي بي ستاره

برگ ريزوناي پاييز کي چشم به رات نشسته؟

از جلو پات جمع میکنه برگهاي زرد و خسته؟

کي منتظر ميمونه حتي شباي يلدا

تا خنده رو لبان بياد

شب برسه به فردا

کي از سرود بارون

قصه برات ميسازه

از عاشقي ميخونه

وقتي که راه درازه

کي از ستاره بارون

چشماشو هم ميذاره

نکنه ستاره يي بياد

ياد تو رو نياره

با صدای دست زدن به خودم اومدم .. به درگاه اتاقم نگاه کردم که دیدم مامان و

مامان بزرگ و بابا و بابایی و بابابزرگ در اتاقم ایستادن .. خندیدم و گفتم

بدون بلیط میان کنسرت ؟ -

بابا گفت :

بهار خیلی خوب زدی .. پیشرفتت قابل تقدیره ... فکر نمی کردم این قدر -
... علاقه داشته باشی که تو یاین مدت کم بتونی این قدر پیشرفت کنی
بقیه هم حرفش رو تایید کردن ... چیزی نگفتم .. آره .. خیلی استعداد داشتم ..
خیلی هم مشتاق یادگیری بیشتر بودم ... به پیشنهاد فواد خودم کم کم جلو
می رفتم و درسای جلوتر کتابی که داشتم رو تمرین می کردم .. هر زمانی که
رو که بیکار بود و وقت استراحتم بین درس خوندن بود گیتار می زدم .. خودم
هم از این همه پیشرفت متعجب بودم .. هر مشکلی هم که توی درسای جدید
... پیدا می کردم از فواد می پرسیدم

گیتار رو گوشه ای گذاشتم .. درسم رو خونده بودم و به مقداری هم تست زده
بودم .. با این که اول سال می گفتم عمرا درس بخونم و حال تست زدن داشته
باشم اما می خوندم .. نه خیلی ... اما از پارسال بهتر شده بودم .. دوست
داشتم رضایت بابا رو داشته باشم تا بعد از کنکور با خیال راحت برم کلاس
... گیتارم رو ادامه بدم

گوشیمو برداشتم تا چکش کنم ... فواد زنگ زده بود ... چون می دونست تا
ساعت شش عصر دور درسا و تمرین هستم زیاد زنگ نمی زد ... شمارشو
... گرفتم و منتظر شدم .. بعد از چند ثانیه صداس توی دستگاه پیچید

... سلام به خانوم خودم -

سلام خوبی؟ -

مگه میشه بد باشم وقتی تو رو دارم قشنگم ؟ -

به این حرفاش عادت کرده بودم ... ادامه داد

درسات رو خوندی؟ -

.. آره -

تمرینای جدیدت رو زدی؟ -

.. آره ... اما -

چی شده ؟ مشکلی پیدا کردی؟ -

نه .. فواد می دونی .. حس میکنم منی که این قدر دارم سعی می کنم یاد -
بگیرم آخرش چی می شم ؟ این همه خودم رو به آب و آتیش بزنم و تمرین کنم
آخرش به دو راه می رسم .. یا باید سالی به بار توی مهمونی ها به آهنگ بزنم
و چهار تا آدم برام دست بزنن یا این که یکی بشم مثل آوا که اون طوری بی
... گناه

فواد حرفم رو قطع کرد و گفت :

شاید راه های دیگه ای هم باشه .. کافیه یکم فکر کنی تا بتونی از هنرت -
.. استفاده کنی

: با کنجکاوی پرسیدم

مثلا چه استفاده ای میشه ازش کرد؟ -

فواد بعد از مکثی نسبتاً طولانی گفت:

واقعا بگم ؟ -

... آره .. خیلی مشتاقم بدونم -

.. مثلاً این که بری توی یه گروه موسیقی و مثل بقیه زیرزمینی کار کنی -

:خندیدم و گفتم

شوخی می کنی ؟ -

فواد پوفی کشید و جواب داد:

- دیدی گفتم؟ تو برای این کار ساخته نشدی .. چون فکری می کنی شوخیه ..

به نظرم همون سالی یه بار توی فامیل آهنگ بزنی و چهار نفر تشویقت کنن

... بهتره

با حرفاش به فکر فرو رفتم ... واقعا همچین چیزی امکان داشت .. با کلافگی

:پرسیدم

اصلاً همچین گروهی از کجا پیدا کنم آخه ؟ -

:خندید و گفت

فکرت رو مشغول کرده نه ؟ -

... اوهوم -

- نگران نباش .. یه راهی هست ما می تونیم خودمون یه گروه درست کنیم -

..!

: ناباورانه گفتم

شوخی می کنی فواد ؟ -

: فواد خندید و گفت

- چه شوخی ای عزیزم ؟ راستشو بخوای من بدجوری درگیر تشکیل یه گروه -

موسیقی ام و چون خودم خواننده شم ، یه گیتاریست درست و حسابی می

!خوام واسه گروه ، چه کسی بهتر از عشقم ؟

: با هیجان گفتم

این دیگه شوخی بود فواد ... نه ؟ -

: فواد بلند تر خندید و گفت

- ای بابا ! من که می دونم روی موسیقی و آینده کاریت حساسی ، اگه بخوام -

! شوخی کنم سر یه موضوعهای دیگه شوخی می کنم نه این

چرا تا حالا نگفته بودی ؟ -

... فکر نمی کردم تو هم بخوای بیای تو گروهمون -

: دیگه باورم شده بود ! پرسیدم

حالا اسم گروهت چیه ؟ -

! فواد : نوا ! ... ولی اگه نپسندیش می تونم بذارم بهار

: با ذوق گفتم

. نه دیگه زیادی ذوق مرگ میشم ! همین نوا خوبه -
 فواد : خوب به سلامتی ! حالا افتخار می دین به گروهمون بیوندین ؟
 : خودمو لوس کردم و گفتم
 ! با اجازه بزرگترا ...بله -
 : فواد از خوشحالی هورایی کشید و گفت
 خوب از کی همکاریت رو شروع می کنی ؟ -
 این رو که گفت بین دو راهی گیر کردم ، بین چیزی که دوستش داشتم :
 موسیقی ، و چیزی که باید برای حفظ آبروم هم شده ، توش موفق می شدم :
 کنکور .
 : فواد که از سکوتم نگران شده بود ، گفت
 چی شد بهار ؟ نکنه پشیمون شدی ؟ -
 : به خودم اومد و گفتم
 ... نه ! اصلا ... اینکه از خدومه با شماها کار کنم ، فقط این کنکور لعنتی -
 فواد : اووووه ! کو تا کنکور ؟ تازه ... همه ش که تو گروه نیستی ... وقتایی که
 خالیه بشین درست رو بخون اینجوری هم تو موسیقی به چیزی میشی هم تو
 کنکور .
 حالا از کی کار شروع میشه ؟ به نظرت مامان بابامو چی کار کنم ؟ -
 فواد : کار که از شنبه هفته بعد شروع میشه ... خوشبختانه با اومدن تو
 تیممون تکمیل شد ! در مورد مامان بابات هم خوب بگو کلاس های فوق العاده
 . تست زنی واست گذاشتن و از اینجور حرفا
 فکر بدی نیست ! حالا تا شنبه بینم می تونم با همین حرفا رضایتشون رو -
 ... واسه دیر اومدن بگیرم یا نه
 میون حرفم به دفعه در اتاقم باز شد و مامان با چهره ای گرفته اومد داخل ، منم
 : آروم به فواد گفتم
 بعدا باهات تماس می گیرم -
 و قطع کردم ... رو کردم به مامان و برای اینکه دلخوریم رو ارزش نشون بدم ...
 : به اخم کوچیک کردم و گفتم
 چیزی شده ؟ -
 : مامان با همون حالتش گفت
 اومدم بگم شام آماده ست ... میای بیرون با هم بخوریم ؟ یا باز می خوای تو -
 ... اتفاق
 همین موقع نگاهم به نگاهش افتاد ، هیچی جز مهربونی دیده نمی شد توش ،
 به لحظه دلم سوخت ، واسه خودم سوخت که این دو سه ماه خودم رو از
 نگاههای مهربونش از آغوش گرمش از دردو دل کردن باهانش محروم کرده بودم
 ... دیگه دو ماه تک و تنها شام و نهار خوردن بس بود ، با اخم تو چهره شون نگاه
 کردن بس بود ، خسته شدم از بس حرف دلم رو ریختم تو خودم ، حرفای دلم
 ... انقدر زیاد بودند که اگه فواد نبود حتما دق می کردم

بغض و کینه و ناراحتی رو گذاشتم کنار و پریدم تو بغلش ، در حالیکه گریه می کردم گفتم

میام بیرون مامانم ، میام بیرون -

با صدای مامان از خواب بیدار شدم

! بهاری پاشو دیگه ... همه منتظر تو نشستیم -

با غر گفتم

! یه روزم که جمعه اس نمی زاری بخوایم -

.. مامان- بهار بیدار شو دیگه میخوایم ناهار بخوریم بابات باید بره سرکار با غرغر از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ... صورتمو شستم و مسواک زدم ... بعدش رفتم تو اتاق موهامم شونه کردم و به سمت اشپزخونه .. رفتم که دیدم مامان ، سپهر ، بابابزرگ ، بابایی ، مامانی هم تو اشپزخونه بودن با صدای بلند سلام کردم و صندلی که جفت سپهر بود کشیدم جلو و ... نشستم.... مامان و مامانی هم مشغول کشیدن غذا بودن

بابا گفت

چقدر می خوابی دختر ! مگه فردا مدرسه نداری ؟ -

: با تعجب گفتم

فردا شنبه س بابایی .. مدرسه کجا بود ؟ -

بابا : آخ اصلا یادم نبود ... مگه حواس می زاری برای آدم ؟

شما برنامه ی دختری یادت میره من مقصرم سپهر خان ؟ -

... بابا خندید و لپم رو کشید ... روزای شنبه و دوشنبه تعطیل بودیم

بعد از اینکه غذا خوردم از همه عذر خواهی کردم و با بابا خداحافظی کردم که ... برم تو اتاقم که یه خورده درس بخونم

کتاب ها رو پهن کردم روی زمین .. حالا اگه مامان ببینه دوباره شروع می کنه غر زدن که چرا پهن زمین میشی درس می خونی ... درس خوندن فقط راز کشیده می چسبید .. هر چند که کلا درس خوندن نمی چسبه اما خب دراز ... کشیده یه نمه چسبناک میشه

بعد از یه ساعت درس خوندن خسته شدم و کتابارو جمع کردم که صدای تلفن بلند شد ... چون احتمال می دادم همه خواب باشن رفتم تو هال تا تلفن رو

... جواب بدم

بله ؟ -

: صدای مهیار توی دستگاہ پیچید

سلام بهار .. خوبی؟ -

: با تته پته گفتم

... سلام .. مرسی -

متعجب بودم .. مهیار توی این مدت یه بار هم زنگ نزده بود ... کم کم داشتم ... فراموشش می کردم که با شنیدن صدایش دوباره هوایی شدم

مهیار: بابات خونه س؟

... نه ... بیمارستانه -

آهان .. پس زنگ می زنی به گوشیش .. کاری نداری؟ -

ناخودآگاه دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنی .. اما چاره ای نبود .. باید

: قطع می کردم

نه .. به خاله سپیده و عمو سلام برسون .. خداحافظ -

خداحافظ -

با یه حس دوگانگی به اتاقم برگشتم و گیتارمو از روی پایه ش برداشتم و دو

سه تا از آهنگایی که فواد بهم یاد داده بوده تمرین کردم

یه ساعتی گذشته بود و من هنوز داشتم تمرین میکردم که با صدای زنگ

... موبایلم گیتارو گذاشتم رو تخت و بلند شدم موبایلمو برداشتم

: فواد بود ، یه خورده با هم صحبت کردیم و و در آخر گفت

به مامانت برای فردا گفتی؟ -

آخ اصلا یادم رفت ... من برم بهش بگم ... مطمئنم وقتی بگم فوق برنامه -

... داریم راضی میشه

.. اوکی .. پس خبرش رو بهم بده -

.. باشه فعلا -

از اتاق رفتم بیرون باید مامانمو راضی می کردم ، این کار بدجوری ذهنم رو درگیر کرده بود ... مامان توهال نشسته بود و داشت تلفن حرف می زد... وقتی منو دید اشاره داد بشینم... بعد از ربع علاف کردنم راضی شد تلفن رو قطع کنه

!

کی بود؟ -

یکی از دوستانم... حالا چکار داری بهارم؟ -

مامان جونم ... خوشگلم -

مامان- خر شدم کارتو بگو

: با دلخوری گفتم

مامان کی خواست خرت کنه ؟ اصلا منو بگو که برای این کنکور لعنتی دارم -

! به آب و آتیش می زنی

... اوه اوه ... چه دروغگویی بودم و خودم خبر نداشتم

مامان: چی شده مگه ؟

هیچی... از طرف مدرسه بهمون گفته بودن که یه سری کلاس فوق العاده -

تست زنی و این جور چیزا قراره بزارن ... امروز نرگس بهم یادآوری کرد که فردا

... عصر کلاس داریم ... تنها چیزی هم که لازم داره یه رضایت نامه ی ولی

! باید با بابات صحبت کنم -

: با غر گفتم

حالا خوبه واسه کنکور دارم میرم کلاس .. بازم این همه بُر و بیا داریم ؟ -
مامان : دختر همیشه که بدون اجازه بابات بری کلاس .. بهش می گم .. اونم
! مطمئنا قبول می کنه

... باشه ای گفتم و بلند شدم تا برم به فواد خبر بدم

با نرگس منتظر اومدن فواد بودیم.. به ساعت نگاهی کردم ... تقریبا نیم ساعت
بود که بیرون کافی شاپ منتظرش بودیم ... گوشیمو برداشتم تا بهش زنگ
.. بزنم

... بوق اول .. بوق دوم

مشترک مورد نظر در حال مکالمه می باشد ، لطفا منتظر باشید یا بعدا تماس
! بگیرید

:با عصبانیت گوشی رو توی کیفم انداختم که نرگس گفت

چی شد ؟ -

! قطع کرد -

.. شاید کاری برایش پیش اومده -

! نه بابا .. خودش برنامه ی امروز رو ریخت -

با صدای بوق ماشین به خودم اومدم ... هاچ بک مشکی رنگ فواد بود
دست نرگس رو کشیدم و با هم به سمت ماشینش رفتیم .. نرگس در عقب رو
... باز کرد و منم با قهر جلو نشستم و رومو برگردوندم

:فواد با خنده گفت

سلام بهار خانوم .. معرفی نمی کنی؟ -

:نرگس خودش گفت

! سلام آقا فواد .. نرگس هستم دوست بهار -

... خودم به نرگس گفته بودم بیاد .. تا حدودی ماجرای ما رو می دونست

فواد: خوشبختم .. این دوستتون چرا باز قهر کرده ؟

:نرگس با خنده گفت

! نیم ساعته منتظریم -

:فواد دستم رو گرفت و روی فرمون گذاشت ... خواستم بکشمش که گفت

- بینم قهر باشی .. بهار یادت نرفته که ! این جا تهرانه ... تهرانم به ترافیکش -
! تهرانه

نباید به زنگ بزنی؟ -

- پشت فرمون بودم ! میخوای جریمه بشم ؟ اون وقت دیگه پشت گوشم رو -

! بینم ماشین هم بینم

..خب میشد به اس ام اس بدی -

! میگم پشت فرمون بودم عسلم ... اگه می شد جوابتو میدادم -

.... دیگه چیزی نگفتم .. فواد پخش رو روشن کرد

بالای کوه تو ولنجک
به خونه ی عجیبی میشناسم
بوی شب با نور شهر
فقط اونو می خوام توی جمع
می کشه سیگار رولی می زنه گیتار کولی
توی می خوام چیکارش کنی؟ توی می خوام چیکارش کنی؟
پوستش سبزه تره نگاش جذب منه
کاش لبخند بزنه کاش لبخند بزنه
اولین باری که دیدمش با یه بطری ویسکی بود
گفتم اروم تر پسر گفت حالا تو بگو ویسکیت کو
می کشه سیگار رولی می زنه گیتار کولی
توی می خوام چیکارش کنی؟ توی می خوام چیکارش کنی
پوستش سبزه تره نگاش جذب منه
کاش لبخند بزنه کاش لبخند بزنه

یه جوری نیگا می کنه انگار دوست پسر سیاه داره بیا اره

Machos Gracias Mamma

بیا با ما اینجا داره

گ گ گ گرم میشه سونا بخار ۲ تا خمار

می تونن همو ببینن کجا ۲ بار

می دونی که دیوونتم می دونم که دیر اومدم

می دونی تیکولا زدم میده بوی لیمو تنم

تا خط ۵ تا شات و ۶ تا سیم 4

آهنگایی برات می زنم که میشناسی

چیکا چیکا چیکا می کنی اینجا بیکار چیکار؟

دورتو نیگا آمیانس پورتو ریکو تو قرتو بیا (چا چا)

***** بکوب پاتو روی زمین که زود

یه گوشه با نور کمیم می خوام تا صبح خونه نریم

مته دو تا کرم ابریشم که رو هم ول یکم میشن

شیطونی ولی کرم من بیشتر آره لیوانا سرو از دیشب

پس زود برو بالا که دلم می خواد خوب تو رو حالا

این موزیکه داستان ماهاست میاد اون دورا گوش کن و بایلا

می کشه سیگار رولی می زنه گیتار کولی

توی می خوام چیکارش کنی؟ توی می خوام چیکارش کنی؟

پوستش سبزه تره نگاش جذب منه

کاش لبخند بزنه کاش لبخند بزنه

:بعد از تموم شدن آهنگ فواد لبخندی زد و گفت

! به این میگن سبک -
با تعجب بهش نگاه کردم که گفت
... آخه پاپ هم شد سبک ؟ من این سبکا رو دوست دارم -
:شونه ای بالا انداختم و گفتم
! ولی من اصلا این سبکا رو دوست ندارم -

**

:با رسیدن به محل مورد نظر فواد گفت
!! بریزین پایین -
:با نرگس پیاده شدیم .. نرگس توی گوشم گفت
عجب شانسی داری دختر ... چی تور کردی؟ -
:خندیدم و منم مثل خودش تو گوش گفتم
! شاه ماهی -

فواد رسید بهمون و دستم رو گرفت .. دوست نداشتم جلوی نرگس هی دستم
رو بگیره .. اما اگه چیزی می گفتم ناراحت می شد ... تقریبا دورمون خونه ای
چیزی نبود .. مته خرابه بود ... من که با فواد بود و نمی ترسیدم ... اما نرگس
.. یکمی ترسیده بود که این جا کجاست

وارد به خونه ی تقریبا قدیمی شدیم ... حدود بیست تا پله می خورد رو به
پایین ... همه جا تاریک بود ... نرگس بازوم رو فشار می داد .. فواد یکم ازمون

:دور شد .. رو به نرگس گفتم

! نترس بابا .. فواد باهامونه ها -

نرگس: بابا تو چه دلی داریا ... می خواستی تنهای بیای این جا ؟

:شونه ای بالا انداختم و گفتم

.. من به فواد اعتماد دارم -

:سر و صدا بلند شد و چراغ ها روشن شدن ... فواد اومد و گفت

!.. بچه ها منتظرن .. بریم تو -

یه درو باز کرد ... اوه ... تشکیلاتو ... دهنم از شوق سه متر باز شده بود ... این
جا کجا بود دیگه ؟؟؟؟

یکی از پسرا که موهای بلندی داشت و از پشت بسته بودشون جلو اومد ... از
تپش خوشم اومد .. شبیه خواننده های راک لباس پوشیده بود .. یه تی شرت
گشاد با گردنبد گنده ... یه مداد هم روی گوشش گذاشته بود .. روبروم ایستاد
:و گفت

احسان هستم !الکترونیک می زنم ... حتما تو هم بهاری آره ؟ -

:خندیدم و گفتم

.. آره .. خوشبختم . اینم دوستمه .. اسمش نرگسه -

با نرگس هم سلام و احوال پرسی کرد ... یکی دیگه از پسرا هم اومد جلو و

گفت:

!سلام بهار خانم .. منم مهرداد هستم ! کیبورد -

لبخندی زد که همون موقع دختری از آشپزخونه اومد بیرون .. همون طوری که

داشت می اومد داد زد

گیتاریستمونه ؟ -

: فواد گفت

! آره .. بهار -

:دختره گفت

..خوشبختم ... من ساره هستم ! درامز -

! با ساره دست دادم و گفتم : خوشبختم

! چه گروه تکمیلی بود انصافا

با هم دور میزی که روش پر از خوراکی بود نشستیم که صدایی توجه همه رو

! سمت آشپزخونه جلب کرد : می بینم که به جای یه نفر دو نفر آوردی عزیزم

یه دختر بلند قد ، با موهای بلوند و چشمای رنگی ، که سرتا پا صورتی پوشیده

بود به سختی با اون کفشهای پاشنه بلندش خودشو رسوند به ما و اومد

دستش رو سمتم آورد ، لبخند سردی زد و گفت : خوش اومدی عزیزم ! من هم

. که محو پوششش و استایلش شده بودم با لبخندی جوابش رو دادم

دختر یه نگاه به نرگس انداخت و یکی به من و گفت : حالا کدومتون دل این آقا

فواد مارو برده ؟

. با این جمله ش از خجالت سرم رو انداختم پایین

! دختر خندید و گفت : اوا ! چه خجالتی هم هست این بهار خانم

سرم رو آوردم بالا ، دختر یه نگاه مهربون بهم کرد و گفت : از آشنایت

. خوشبختم بهار جان ، منم شراره م

بعد رو کرد به نرگس و گفت شما هم حتما دوستشی ؟ نه ؟

نرگس آروم سرش رو تکون داد

شراره با خنده رفت سمت صندلی کنار فواد و با کلی اطوار نشست و رو به

! فواد گفت : ماشالا هر دو تا دوست خجالتی اند

بعد دستش رو گذاشت رو پای فواد ... با دیدن این حرکت شراره جا خوردم ،

سریع روم رو ازش برگردوندم تا بیشتر از این حرص نخورم ... به فواد گفت :

خوب عزیزم همه رو معرفی کردی ؟

فواد هم که انگار زیاد از حرکت شراره همچین بدش نیومده بود گفت : آره !

. همه به هم معرفی شدند ، فقط مونده سمت تو

شراره خنده ای با عشوه کرد و گفت : پس آخر شدم ! راستش من ترانه سرا و

. هم خوان فواد جونم

دختره ی جلف ! چه خودشو می چسبونه به این فواد ... اییش ! فواد جون و

! کوفت

فواد بعد از معرفی شراره از جاش بلند شد و گفت : خوب حالا بیاین بریم تو

. اتاق تمرین

فواد بلند شد و رفت سمت یکی از اتاقا ، ماهم به دنبالش ، به اتاق بزرگ بود که به سکو داشت و روی اون ، تمام وسایل موسیقی گروه آماده بود و فقط . باید هرکس می رفت پشت اون وسیله مخصوص خودش و کارش رو بکنه همه رفتیم سرجاهامون نشستیم و فقط نرگس روی یکی از صندلی هایی که . واسه تماشاچای مجازی گذاشته بودند نشست و مشغول تماشا شد بعد ، شراره اومد و گفت : خوب من به شعر آماده کردم که براتون می خونمش ، شما هم با علامت های فواد می نوازین ، وقتی هم که هرکس فهمید نقشش . رو به صورت جدی کا رو شروع میکنیم

نمیدونم چند ساعت طول کشید ، انقدر غرق کار بودم که متوجه گذر زمان نبودم ، فقط چشم و ابروهای نگران نرگس بهم فهموند که حتما از ساعت مقرر خیلی خیلی گذشته ، دلم به شور افتاد ، چون تمرین امروز تقریبا تموم شده بود با نرگس از همه خداحافظی کردیم و فواد با اصرار من و نرگس رو رسوند خونه .

کلیدو از تو کیفم در اوردم و در خونه رو باز کردم ...رفتم خونه ی بابایی... ما از وقتی اومده بودیم خونه مامان اینا بودیم و بیشتر بابایی هم اونجا بود من به اتاق اونجا داشتم و به اتاق خونه ی مامان اینا ولی بیشتر این جا بودم اخهبابایی تنها بود

سرکی به اطراف کشیدمهیچ کس خونه نبود.... لباسامو عوض کردم و رفتم خونه ی مامان اینا،

* * *

به هفته از اون روزی که فواد اومده دنبالم گذشته بود ... تو هفته گذشته سه بار رفتم زیر زمین البته تنها نرگس دیگه نتونست .. البته فکر هم نکنم که علاقه ای به این کار داشت ... همون به بار هم که اومد کلی ترسید و به من هم پیشنهاد می داد که نرم ... اما من با فواد بودم و بهش اعتماد داشتم ... برای همین هم با خیال راحت می رفتم و می اومدم

رابطم با فواد هم روز به روز صمیمی تر می شد دیگه برناممون این شده بود بابا میبرد در آموزشگاهی که مثلا کلاس گذاشته بود، پیاده م می کرد و من هم برگشتن ها با فواد تا اونجا می رفتم و اون جا می ایستادم تا بیاد دنبالم

...

دیگه نمی تونستم تمرکزی رو درس کنم ... خیلی افت کرده بودم تو درس و خودمم خیلی از دست خودمم عصبانی بودم مطمئنا با این روشی که در ... پیش گرفته بودم کنکور قبول نمی شدم

مامان اینا فکر می کردن من هر روز بعد از مدرسه تا شب توی اتاقم مشغول تست زدنم ... اما برگه های نت بین کتاب های تست چیز دیگه ای رو نشون می داد

آورد ها رو یاد گرفته بودم و همین هم نوشتن نت آهنگ های مورد علاقه م
..... تقریبا سه کتاب رو کامل پشت سر گذاشته بودم ... گاهی اوقات که بابایی
می رفت اونور یا می رفت بیرون می رفتم خونه ش و توی اتاق آخری گیتار
تمرین می کردم چون این طوری صدا به جایی نمی رسید .. تقریبا دیگه می
تونستم وقتی آهنگی رو گوش میدم نتش رو بنویسم خیلی پیشرفتم چشم
.... گیر بود

مثل معتادا دیگه فقط منتظر روزای زوج بودم که برم زیر زمیناونجا خیلی
بهم خوش می گذشت البته به جز مورد شراره که با فواد چند بار سر این
موضوع دعوامون شد..... هر فقط می رفتیم زیر زمین شراره با همون لباسای
مسخره ش میومد کنار فواد می نشست و قربون صدقه ش می رفت کلا
.. خیلی با هم راحت و صمیمی بودند

:وقتی هم به فواد گفتم گفتم

بهار فکر نمی کردم این قدر بچه باشی ... صد بار بهت گفتم شراره دختر عمه -
ی منه ... برای همین باهاش صمیمیم ... من و شراره از بچگی با هم بزرگ
... شدیم و این چیزا طبیعیه

امروز چهارشنبه بود و کلاس داشتیم ... بابا زنگ زد و گفت نمی تونه بیاد دنبالم
.... مامان هم که چند وقتی بود مطبی زده بود و کارش رو شروع کرده بود ...
.... برای همین هم اکثرا تا ساعت هفت و هشت شب توی مطبخ بود

بابایی اصرار کرد برسونم که گفتم با تاکسی میرم آماده شدم و قبل از رفتن
: به فواد زنگ زدم ... با سومین بوق برداشت

فواد- جانم

سلام -

سلام خانوم خانوما -

فواد امروز بابا نمیداد دنبالم ، پیام کافی شاپ با هم بریم؟ -

اره عزیزم .. ولی چرا کافی شاپ ؟ میخوای پیام دنبالت سرکوجه؟-

:برای این که می ترسیدم کسی بینمون گفتم

نه فواد خودم میام -

فواد- پس میبینمت

باشه -

بابای -

بای -

بابایی برام زنگ زد به آژانس و تا دم در همراهیم کرد و تا سوار آژانس نشدم

.... نرفت داخل

.... دم در کافی شاپ ایستادم و فواد هم طبق معمول با کمی تاخیر اومد دنبالم
تو راه داشتیم باهم حرف می زدیم این قدر درباره موسیقی و این چیزا حرف
.... زدیم که نفهمیدم کی به زیر زمین رسیدیم

با بچه ها سلام و احوال پرسى كردم و شالمو دراوردم گذاشتم سر صندلى و منتظر ايستاديم تا شراره بيد ... شراره همخوان فواد بود ... و واقعا نمى شد ... صداى قشنگش رو موقع خوندن آهنگ انكار كرد

: مهرداد گفت

شراره يه مشكلى داشته ... براى همين ديرتر مياي .. بهار مى خواى تو به -
جاش يه دور تمرينى همخوانى كنى ؟

: مردد بودم كه فواد گفت

! اوكى .. يه دور بيا بهار مى ريم ... شرى ديگه بيداش مى شه -

يه دور تمرين كرديم ... بعد از تمرين احسان و ساره و مهرداد با ليخند برام دست زدن .. احسان كه از همون اول رفتارش با بقيه با من فرق داشت با لحن

: خاصى گفت

.. صدات خيلى قشنگه -

چيزى نگفتم ... بر خلاف انتظارم كه فكر مى كردم الان فواد غيرتى مى شه ،

: خندايد و گفت

! بله ديگه ... عشق منه -

بعد از نيم ساعت شراره خانم اومدن و با همه سلام روبوسى كرد ... وقتى به

: من رسيد فقط گفت

سلام -

... منم با لحن سردتر از خودش جوابشو دادم

شروع به كار كرديم .. جلسه ي اول و دوم فقط تفننى مى زديم اما از بعدش كه

اومدم يه سرى متن و نت بهم دادن .. تا جايى كه فهميدم مهرداد و ساره آهنگ

و ملودى ها رو مى نوشتن ... الحق هم اين آهنگى كه ساخته بودن خيلى

قشنگ بود ... يه چيزى توى مايه هاى راک ... اون روز من به فواد گفتم از اين

سبك خوشم نمياي اما واقعا خوشم اومده بود ... واقعا جالب بود ... آدم وقتى

خودش يه آهنگى رو بزنه و باهاش بخونه مى تونه درك كنه كه واقعا آهنگ

... قشنگه يا نه

: با صداى عصبى فواد به خودم اومدم

بهار كجا ميرى ؟ -

اوه .. حواسم نبود ... اين كى قطع كردن ... فواد وقتى بيد هيچى نمى گم گفت

:

بهار حواست رو جمع كن .. وقت چندانى نداريم بخوايم اين طورى كند پيش -

! بريم

از لحنش ناراحت شدم و بغض كردم ... سرى تكون دادم و در حالى كه سعى

: كردم بغض رو پنهون كنم ، گفتم

! باشه .. ببخشيد .. بريم -

..... با چهار تا ضربه ای که ساره زد شروع کردیم

توی راه برگشت بودیم .. طبق معمول باید می رفتم نزدیک آموزشگاه می ایستادم تا بابا می اومد .. فواد حتی یه معذرت خواهی هم نکرد بابت این که جلوی دوستاش اون طوری باهام حرف زد .. منم هیچی نگفتم ... اگه بهش بگم دوباره شروع می کنه به غر زدن که تو بچه ای و لوسی و این حرفا ... من ... احمق هم مثل همیشه ساکت می مونم

نزدیک آموزشگاه ترمز کرد و به سمت برگشت ... اوادم خداحافظی کنم که

گفت :

! بهار -

بهش نگاه کردم .. مطمئن بودم می خواد از دلم در بیاره لبخندی زدم و گفتم

:

جانم ؟ -

: با لحن جدی ادامه داد

تو که می دونی .. این گیتاری که باهات کار می کنی مال رفیقمه ... بچه ها - هر کدوم یه ساز می زنن .. گیتار ندارن هیچ کدوم رفیقم گیتارش رو می ! خواد .. باید یه گیتار برای تمرینت جور کنی

با تعجب بهش نگاه کردم ... اون می دونست من به بهونه ی کلاس کنکور میام

بیرون .. ازم می خواست گیتارم رو با خودم بیارم ؟

! من که نمی تونم گیتارم رو ببرم کلاس مثلا کنکور -

خب می تونی یه پولی جور کنی یه دست دومش رو بخری ؟ -

ذهنم شروع به فعالیت کرد ... گیتار دست اول برای تمرین ، کم کمش سیصد

... بود ... دست دومش می شه صد و خورده ای دوپست تومن

من توی حسابم صد تومن دارم .. پول توجیبیمه که بابام می ریزه به حسابم -

... بیشتر از اون میشه ؟

:فواد نگاه خسته ای بهم انداخت و گفت

باهات بستنی عروسکی هم نمیدن که ... تو گیتار می خوای؟ -

:عصبانی شدم ... چه انتظاراتی داشت ازم ... با ناراحتی گفتم

! دیگه فکری به ذهنم نمی رسه -

: بعد هم درو باز کردم که برم ... فواد گفت

! یه کاریش کن -

انتظار داشتم بگه نرو ... مثل همیشه قبل رفتن دستم رو بگیره و بگه فعلا ...

:مثل همیشه بگه می بینمت برای امتحان کردنش گفتم

خداحافظ -

اما بر خلاف تصورم هیچی نگفت .. به محض اینکه صدای بهم خوردن در بلند

... شد ، جیغ لاستیک ها در اومد

. با صدای ساعت گوشیم از خواب بیدار شدم ، ساعت هفت صبح بود
خمیازه ای کشیدم و به سختی از جام بلند شدم ، کلا صبح زود بیدار شدن
! خیلی سخت بود ، دیگه چه برسه به اینکه اون صبح زود جمعه باشه
اما چاره ای نبود ، هر چیزی رو که می تونستم بیچونم ، این آزمون آزمایشی
های قلم چی هیچ رقمه قابل پیچوندن نبودند ، چون تاریخ های امتحانام دست
. سپهر بود

کشون کشون خودم رو به دستشویی رسوندم و یه آبی به دست و صورتم زدم

رفتم سمت آشپزخونه تا با بابایی اینا سلام کنم ، چون همه شون سحرخیز
بودند و قبل از هفت صبح می رفتند صبحانه می خوردند ، جمعه و غیر جمعه
. هم نداشت

وارد که شدم دیدم حدسم درسته ! به همه سلام کردم و سپهر تا من رو دید
: لقمه ش رو قورت داد و گفت

... بیا صبحانه ت رو بخور تا من لباسمو بپوشم -

بلند شد و رفت ، منم نشستم جاش ، اما اصلا اشتهای صبحانه خوردن نداشتم
. ، فقط می خواستم برم توی اتاقم و تا ظهر بخوابم

مامان که دید همینجوری نشستم و صبحانه نمی خورم ، سریع یه نون بربری
: برداشت و روش کره و عسل مالید و داد بهم

. بیا اینو بخور تا توی امتحان جون داشته باشی ... یهو حالت بد نشه -

: صورتم رو کشیدم کنار و گفتم

مامان ! این خلیه ... از گلوم پایین نمی ره -

: بابایی یه لیوان چای ریخت برام وگفت

. با چای بخور -

به زور لقمه هایی رو که مامان برام درست کرده بود خوردم ، بعد از اینکه آماده
. شدم با سپهر رفتم دانشگاه علم و صنعت که آزمون اونجا برگزار می شد

سر امتحان ، هر چی به سوالا نگاه میکردم برام آشنا نبودند ، اصلا هم حل نمی
. شدند ، چند بار دفترچه سوالا رو از اول تا آخر و از آخر تا اول چک کردم

غیر از چند تا سوال ساده تخصصی ، دیگه چیزی رو نتونستم حل کنم ، درسای
عمومی هم به لطف حافظه م تونستم جواب بدم ، چون اصلا لای کتابای

. عمومیم رو باز نکرده بودم

افتضاح ترین امتحانی بود که تا به حال داده بودم ، بیمارستان سپهر نزدیک بود ،
. برای همین بهش زنگ زدم تا بیاد دنبالم

منتظر سپهر بودم که فواد زنگ زد ، به خاطر برخوردارای اخیرش ، خواستم

. ریجکتش کنم ولی این دل لعنتی نداشت ، سعی کردم لحنم سرد باشه

بله؟ -

فواد : سلام عشقم ، چطوری ؟

خوبم ... کاری داری؟ -

فواد : از من دلخوری عزیزم؟

: نتونستم دروغ بگم ... آروم گفتم

- اوهوم -

فواد : خوب واسه همین زنگ زدم تا ازت معذرت خواهی کنم ... اصلا میخوای

بیام دنبالت یه دوری تو خیابونا بزیم تا حالت بیاد سرچاش ؟

خیلی دلم میخواست اون روزای با هم بودنمون تکرار بشه ، اما نمی تونستم

قبول کنم ، چون قرار بود سپهر هر لحظه سر برسه

: گفتم

خیلی دلم می خواد قبول کنم فواد ، اما الان سپهر میاد دنبالم -

فواد : کجایی مگه؟

. جلو دانشگاه ، آزمون قلم چی داشتم -

فواد : حتما رتبه اول رو میاری ؟ نه ؟

: ناراحت گفتم

نه بابا ، امتحانم افتضاح بود ؛ نمی دونم کارنامه م که اومد با چه رویی به -

. سپهر نشونش بدم

: فواد با لحن مهربونی گفت

- این که ناراحتی نداره عزیز دلم ، تو اصلا وایسا کارنامه ت بیاد ، ایشالا که رتبه

ت خوبه ، اما اگه دیدی بد شده ، بیارش پیش من ، یه نفرو سراغ دارم که می

. تونه رتبه ت رو تغییر بده

: منظورش رو نفهمیدم ، پرسیدم

چطوری اونوقت ؟ -

. فواد : الان زوده عشقم ، تو کارنامه ت رویار ، اون موقع بهت می گم

خوشحال از اینکه مشکل این آزمونم حل شده ، اومدم ازش تشکر کنم که

. سپهر روبروم وایساد ، سریع با فواد خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم

یکشنبه با کلی استرس رفتم مدرسه ، چون قرار بود کارنامه های آزمون جمعه

رو بهمون بدن ، توی کلاس نشسته بودیم که یکی از بچه های با کارنامه ها

اومد توی کلاس و همه شون رو پخش کرد ... کارنامه م رو از دستش قاپیدم و

رفتم سراغ رتبه م ... واقعا گند زده بودم ، فقط منتظر تموم شدن کلاس بودم تا

. بتونم به فواد زنگ بزیم و باهاش قرار بذارم تا کارنامه م رو درست کنه

وقتی زنگ آخرین کلاس خورد مثل اینکه یه کوه رو از دوشم برداشته باشند از

. مدرسه زدم بیرون و زنگ زدم فواد

چند تا بوق خورد ، دیگه داشتم قطع می کردم که صدای سرد فواد پیچید تو

... گوشه

بله ؟ -

: با هیجان و بی توجه به سردی لحنش گفتم

.... سلام فواد ، من می خواستم -

: فواد پرید میون حرفم و گفت

. به یه شرطی کارنامه ت رو درست می کنم -

:جا خوردم ، من و فوادتا حالا با هم شرطی نداشته بودیم ... گفتم

چه شرطی ؟ -

: با همون لحنش گفت

. این که فردا با گیتار خودت بیای -

از زورگویییش حرصم گرفت ، جمعه خوب شده بودا ! اما جلسه تمرین دیروز ،

درگیری من با شراره و نداشتن گیتار ، باعث شده بود باز باهام سرد بشه

: با حرصم گفتم

- اصلا نمی خوام ، کارنامه م رو می برم نشون سپهر می دم فوقش می زنه

. تو گوشم ، نمی کشه که

. قطع کردم و گریون رفتم خونه

بدون اینکه کسی بفهمه رفتم توی اتاقم و اشکامو پاک کردم ... بعد رفتم با

. همه سلام علیک کردم ، سپهر پیش پای من رسیده بود خونه

: تا من رو دید گفت

. خوب .. کارنامه آزمونت رو بیار بینم -

. با ترس رفتم کارنامه رو آوردم و دادم بهش

: یه چند ثانیه ای رو کارنامه مکت کرد ، اومدم در برم که صدام کرد

بهار ؟ -

: برگشتم سمتش ، سرم رو انداختم پایین و گفتم

بله ؟ -

: صداش رو برد بالا و گفت

این چیه ؟؟؟ هان ؟ -

. سرم هنوز پایین بود ... اما سپهر همچنان ادامه می داد

... می گم این چه رتبه ایه ؟ هان ؟.. به من نگاه کن -

. ناخودآگاه سرم رو آوردم بالا

سپهر : تو خجالت نمی کشی ؟ بعد از چند ماه درس خوندن و تست و آزمون

...همچینی رتبه ای رو میاری ؟ اصلا معلوم هست تو چه غلطی میکنی ؟

: بعد کارنامه رو پرت کرد تو صورتم و گفت

. به نمک شناسی تو جایی ندیده بودم -

. همینجور که اشک می ریختم رفتم تو اتاقم ، نهار و شامم نخوردم

صبح بدون اینکه به کسی حرف بزنم خودم پاشدم رفتم مدرسه ، اما بدجوری

.... سرم درد می کرد ، هیچی از درس نفهمیدم

سر درد داشت دیوونه م می کرد ، باعث اون اتفاقای دیروز بود ، باید می رفتم

. خونه یه کم می خوابیدم ، شاید بهتر می شدم

: به خونه نرسیده بودم که برام اس ام اس اومد ..از طرف فواد بود

گفتم شاید قهر باشی جواب زنگم رو ندی ، اس ام اس زدم ، میخواستم بگم " امروز منتظر تیم ، گیتارم نیوردی نیوردی

اصلا حوصله تمرین و شراره و اون برخوردای عجیب غریب فواد تو جمع رو نداشتم ، سرم هم که درد می کرد ، چند بار اس ام اس دادم که نمی تونم پیام ، اما ارور می داد

... مجبور شدم بهش زنگ بزنم ، زنگ اول جواب داد

فواد : سلام بهار ... نگو که نمای

سلام ، اتفاقا می خواستم همینو بگم -

فواد : از برخوردای من ناراحتی ؟ آخه باور کن فشار کاری خیلی روم زیاده برا همینه که کنترلم رو از دست می دم و عصبی میشم ، ببخش منو بهار

: با این حرفاش یه کم آرام شدم و گفتم

. نه به خاطر این اتفاق نیست ، سرم درد می کنه -

فواد : خوب یه قرص بخور و بیا

نمی شه ، چون اصلا تو خونمون قرصای مسکن نداریم ... سپهر می گه -

. واسه سر درد نباید الکی قرص بخوریم ، می گه دراز بکشیم خوب می شیم

: فواد یه کم مکث کرد و گفت

ولی من دارم ، بیا اینجا تا خوبت کنم -

لباسامو پوشیدم و خواستم برم بیرونتوی راهرو بودم که سپهر و جلوم دیدم

....

گفت:

کجا بهار خانم؟ -

میخوام برم کلاس -

! سپهر- باشه برو کلاس که دفعه ی بعد رتبه ات پایین تر بشه

چرا طعنه میزنی؟ -

سپهر : تو چرا این جوری جواب اون همه اعتماد رو دادی ؟

: بغض داشت خفه م می کرد

من کی از اعتمادت سواستفاده کردم ؟ -

: صدای دادش بلند شد

! کی سو استفاده نکردی ؟ اینو بگو -

اشکم روی گونه م ریخت ... مثل همیشه با دیدن اشکام کلافه پوفی کشید و

گفت :

بس کن .. این حرفا رو می زنم تا یاد بگیری از امکاناتی که داری نهایت

! استفاده رو کنی ... نه این که این طوری جوابم رو بدی

:خواستم جواب بدم که صدای بابایی اومد که گفت

ولش کن این دخترمو چرا این قدر اذیتش می کنی؟ -

: سپهر رو به من گفت
الان آماده میشم می برمت -
با بابایی خدافظی کردم و رفتم سمت در و کفشامو پوشیدم که بابایی با یه
:لیوان آب پرتقال اومد و گفت
... این رو بخور عزیزم -
برای چی؟ -
همینجوری بخور... برای خودت آب گرفتم -
: لیخندی زدم و گفتم
! مرسی بابایی جونم -
آب پرتقال خوردم و از بابایی دوباره تشکر کردم و بعد به سمت حیاط رفتم تا
... سپهر پیداش بشه
.... بالاخره اومد و سوار ماشین شدیم
تو طول راه نه سپهر حرف میزد نه من ... وقتی رسیدیم با گفتن خدافظ از
.... ماشین پیاده شدم و سپهرم رفت
دور و برم نگاه کردم ماشین فواد دیدم که اونور خیابون پارک شده بود به
... سمتش رفتم و در جلو رو باز کردم و نشستم
سلام -
فواد- سلام... عشقم چطوره؟
بد نیستم تو خوبی؟ -
منم خوبم ...هنوز سرت درد میکنه؟ -
ارهفواد قرص چیزی داری من بخورم؟ -
فواد- اره -
!خوب بده بخورم سرم داره میترکه -
صبرکن برم مغازه برات آب بگیرم -
.... و از ماشین پیاده شد
بعد از ده دقیقه فواد با یه بطری آب معدنی اومد و سوار ماشین شد ... در
بطری باز کرد و دادش دستم و یه قرص هم بهم داد
... فواد این چه قرصیه -
... فواد: مسکنه خیلی قویه
.... بعد از این حرفش قرصو خوردم و یکمی آب خوردم
: فواد گفت
... همه ی آب رو پشتش بخور -
.... ناچار دوباره بطری رو به لبم نزدیک کردم و سرش کشیدم
فواد: یکمی استراحت کن تا برسیم
انگار منتظر همین جمله از فواد بودم که چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم

... برد

با صدای فواد که میگفت

.... بهار خانمی بلند شو رسیدیم-

از خواب بیدار شدم... با هم از ماشین پیاده شدیم... قرص کار خودش رو کرده
! بود... دیگه سرم درد نمی کرد... خیلی حالم بهتر شده بود

فواد- سرت بهتر شد؟

... اره فواد اصلا دیگه سرم درد نمی کنه -

: بعد یاد یه چیزی افتادم

اسم قرصه چی بود؟ -

فواد- نمی دونم یه مسکن خیلی قویه اسمش ساخته

.... بیخیالش شدم و با هم رفتیم تو زیرزمین

بعد از سلام و احوال پرسی کردن با بچه ها هر کدوممون به کار خودمون
مشغول شدیم تا یه ده دقیقه هر کس داشت برای خودش تمرین می کرد که
... یه دفعه موبایلم زنگ خورد

یعنی کی بود؟

مامان و بابا که می دونستن کلاس زنگ نمی زدند... فواد هم که این جا بود ...

:رو مو کردم به سمت بچه ها و گفتم

.. بچه ها یه لحظه .. گوشیم داره زنگ می خوره -

همه می دونستن من پنهانی میام ... برای همین همه ساکت شدن و من به
.. سمت کیفم رفتم و موبایلمو از توش دراوردم که دیدیم یه شماره ناشناسه
هیچ وقت شماره های ناشناس رو جواب نمی دادم ... خیالم راحت شد که بابا
... نبود وبر گشتم سر تمرینم

.... همراه بچه ها یه خورده تمرین کردیم

امروز زود تر از بقیه روزها کارمونو تموم کردیم چون امروز مهرداد کار داشت

.... فواد اصلا بهم محل نمی داد و همش پیش شراره بود

: داشتم شالمو می زدم که فواد گفت

بهار برو تو ماشین کارت دارم -

با بچه ها خدافظی کردم و سوار ماشین شدم فواد بعد از چند دقیقه اومد تو

:ماشین گفت

بهار دیگه داری اعصابمو خورد می کنی ... مهرداد گفته کار بدون گیتار نمی
شه ... فردا باید گیتار رو پس بدم .. مگه بهت نگفتم یه گیتار بخر؟

رو مو کردم بهش هر طوری که می خواستم خونسردیه خودمو حفظ کنم نمی
شد ... بهش گفم

فواد چرا درک نمی کنی من نمی تونم گیتارمو با خودم بیارم ... پولم ندارم -

گیتار بخرم... چکارکنم؟

:فواد پاشو گذاشت رو پدال گاز و گفت

.....مشکلات تو به من ربطی نداره بهار -

تعجب کردم این فواد بود که این جورى داشت باهام حرف میزد ...؟

...توی راه با هم حرف نزدیم سرکوچه پیاده م کرد
:رفتم خونه مامان اینا به سمت اشپزخونه رفتم که بابا رو دیدم که گفت

چرا این همه زوداومدی؟ -

کلاسم زودتر تموم شد -

! اها -

:از تو فیریزر بستنی برداشتم و گفتم

مامان و مامانی کجان؟ -

بیرونن -

من میرم خونه پیش بابایی -

باشه -

رفتم اونجا یه ده دقیقه ای پیش بابایی نشستم و رفتم تو اتاقم... فواد این چند
.... روزه یه جوری شده بود

با افکار مغشوش و هزار و یک فکر و چاره برای برگردوندن فواد سابق به خواب
.... رفتم به شکل عجیبی خسته بودم

از خوب پریدم .. سر درد عجیبی که گریبان گیرم شده بود حتی توی خواب هم
.. اذیتم می کرد .. دستی به پیشونیم کشیدم خیس خیس بود

لباس هام به تنم چسبیده بودن ... کلافه بود حس می کردم یه نفر داره
قلیم رو از جا در میاره ... ضربان قلبم رفته بود بالا عصبی بودم از روی
تخت پا شدم . روبروی آینه رفتم .. چشمای عسلی رنگم ، سرخ سرخ بودن ...
... موهای به سرم چسبیده بودم . صورتم قرمز شده بود

انگار تب داشتم .. تمام تنم از شدت داغی می سوخت .. اما از درون سرد بودم
.... تصمیم گرفتم یه دوش آب یخ بگیرم .. حدس زدم دلیلش فشار عصبی این
.... مدت باشه

رفتم توی حمام .. ساعت دوازده و نیم شب بود .. خوبیش این بود که مامان اینا
توی خونه ی اونوری بودن و اتاق بابایی هم طبقه ی پایین بود ... برای همین
زیاد صدا نمی رفت ... فکر کنم طرفای ساعت نه بود که خوابیدم .. حتما مامان
... اینا هم دیدن از کلاس اومدم و خسته م دیگه بیدارم نکردن
با فکر کردن به این که فردا باید برم مدرسه آهی از ته دل کشیدم ... حوصله
... نداشتم ... سردردم هم هر لحظه بیشتر می شد

! بهار بابا بیدار شو .. دیر میشه مدرسه ت -

زیر چشمی به سپهر نگاه کردم .. چی شد که دایه مهربون تر از مادر شده
دوباره ؟ این همونی نبود که دیشب سرم داد می زد ؟

: اخمامو توی هم کشیدم و گفتم

! نمیرم مدرسه .. خسته م .. سرم درد می کنه -

: پتو رو از روم کشید و گفت

بیدار شو تنبل ... باید بری .. مگه الکیه ؟ -

سر دردم هنوز خوب نشده بود .. بدبختی این جا بود که هیچ قرصی هم نوبی
خونه نداشتیم ... کاش جعبه ی قرص رو دیروز از فواد می گرفتم تا حالا به
.... چیزی باشه که خوبم کنه .. دیروز که واقعا خوب شده بودم
... باید در اولین فرصت اسم قرص رو از فواد بپرسم
لباسامو تنم کردم و سرسری مقنعه سر کردم .. بدون خوردن صبحانه و با
.... بدعنقی بدتر از همیشه ، راهی مدرسه شدم

به برگه ی سوالات نگاه کردم . عصبی پوفی کشیدم و زیر لب فحشی به دبیر
... فیزیکمون دادم
مرتیکه اینا چین ؟ -

این صدای جفت دستیم بود که اونم انگاری مثل من هیچی بلد نبود کلا این
دبیر فیزیکمون به مرد ریشوی بد اخلاق بود که خیلی هم بد درس می داد و
همش هم امتحان می گرفت .. برای همین هم هیچ کس ازش خوشش که
! نمیومد هیچ ؛ همه هم ازش متنفر بودیم

نه ... حتی جواب یکی از سوال ها رو هم بلد نبودم .. امتحان از درسای آخر بود
.. یعنی دقیقا همون درسایی که من حتی نگاه هم بهشون نکردم ... باید برگه
رو سفید می دادم .. که اگر خبرش به گوش بابا می رسید حتما حلق آویزم می
کرد ...

نرگس از کنارم رد شد تا بره برگه ش رو بده ... با حسرت به برگه ش که تقریبا
... پر بود نگاه کردم که تکه ای کاغذ روی میزم افتاد
دمت گرم ... امداد های غیبی ... با خوشحالی ثقلب اهدایی نرگس رو باز کردم
. جوری که جلب توجه نکنم شروع به نوشتن کردم ... درسته که قر و قاطی
.. بودن اما بهتر از هیچی بود

نرگس می دونست که این مدت سرم گرم موسیقی شده ... دائم هم بهم می
گفت بیخیال شو اما من زیر بار نمی رفتم .. حتی النا و کیانا هم نصیحتم می
کردن ..

! ... اما هیچ کدوم نمی فهمیدن که موسیقی همه ی زندگی من بود
شاد و سرحال ، از اینکه با نتایج این امتحان دوباره می تونم اعتماد سپهرو
... جلب کنم ، رفتم خونه

به لحظه جا خوردم ! همه جای خونه از تمیزی برق می زد ، میز نهار هم با چند
جور غذا چیده شده بود ، حتما مهمون داشتیم ! بدون اینکه سراغ بقیه رو بگیرم
رفتم به اتاقم و یه تی شرت سرخابی با شلوارک تا سر زانوی سنتش پوشیدم
و رفتم به آشپزخونه ، مامان و سپهر مشغول درست کردن سالاد بودند ، برای
:غافلگیر کردنشون پریدم تو و گفتم

! سلام -

. هر دوشون جا خوردن و برگشتن سمتم

سپهر که قلبش رو گرفته بود گفت :
سکنه مون دادی دختر ! امتحانت چطور بود؟ -

: خندیدم و گفتم
! عالی -

: بعد رفتم سراغ اصل مطلب
مهمون داریم ؟ -

: مامان گفت
. آره -

: گفتم
کی میان؟ -

: سپهر که کارش تموم شده بود اومد سمتم و گفت
! اومده -

: با تعجب گفتم

اومده؟! پس چرا من ندیدمش ؟ -

: با شنیدن صدای باز و بسته شدن دري ، سپهر خندید و گفت

! ندیدیش چون رفته بود دستاشو بشوره که الان اومد بیرون -

با هیجان از آشپزخونه رفتم بیرون که چشمم به مهیار افتاد ، داشت آستین هاش رو می داد پایین ، زبونم از کار افتاده بود ، فقط داشتم نگاهش می کردم

.... سلام -

بدون اینکه جوابشو بدم فقط نگاهش کردم

: مهیار به اخمی کرد و با خنده گفت

!!چی؟! موشای تهران زبونتو خوردن ؟ -

: تازه متوجه حالم شدم ، تمام نیروم رو تو زبونم جمع کردم و گفتم

. سلام -

بعد سرم رو انداختم پایین و سریع رفتم به اتاقم و در رو پشت سرم بستم ،

همینجور که به در تکیه داده بودم ، به خودم لعنت فرستادم ، چم شده بود من

؟! چرا با دیدن مهیار تپش قلب گرفتم ؟ چرا انقدر هیجان زده م؟

هر چی که بود ؛ نباید کسی از حال غیر عادیم باخبر می شد ، به کم که نفسم

اومد سرچاش ، از اتاق زدم بیرون ، همه سر میز نهار نشسته بودند و منتظر

. من ، با اومدن من همه شروع کردن به خوردن

من که نمی فهمیدم چی دارم می خورم ، فکرم خیلی مشغول بود ، اون حس

عجیب و غریب که بعد از رفتن مهیار از بین رفته بود دوباره افتاده بود به جونم

... خیلی دلم می خواست بدونم دلیل اومدن مهیار ، اونم تک و تنها ، به خونه ما

چه دلیلی داشت ... پس چرا کسی از دلیل اومدنش حرف نمی زد ؟

بعد از نهار مهیار به ساعتی نشست و با سپهر صحبت کرد ، بعد خداحافظی

. کرد و رفت

: داشتم از کنجاوی می مردم ، رفتم پیش سپهر و گفتم

این واسه چی اومده بود ؟ -

: سپهر خندید و گفت

از کی تاحالا مهیار شده این؟! ... واسه کار اومده بود ، به شرکت با دوستش -
زده قراره باهم اداره بش کنند ... امروز اومده بود واسه تشکر ، آخه ماه پیش
زنگ زده بود به من و ازم خواسته بود واسش یه خونه پیدا کنم

!!! پس مهیارم اینجا موندنی شده بود ! چقدر خوش بحالم می شد

بعد از این فکر از خودم خجالت کشیدم و به بهونه درس رفتم تو اتاقم ، پس بگو
. ماه پیش که زنگ زده بود خونه و با بابا رو می خواست واسه خونه بوده

کتابامو باز کردم تا کمی درس بخونم ... خیلی تو درسام افت کرده بودم... از
... طرفی هم اصلا نمی تونستم ذهنم رو روی درس متمرکز کنم

... بعد از یه ساعت از روی کتابام بلند شدمو رفتم آشپرخونه تا یه چیزی بخورم
از کیکایی که مامان درست کرده بود یه تیکه برداشتم و برای خودم نسکافه
درست کردم ... یه خورده سرم درد می کرد... تو این فکر بودم بینم اسم

... قرص چی بود که فواد بهم داد

... باید ازش می پرسیدم

به سمت اتاقم رفتم و شماره فواد رو گرفتم ... مشغول بود ... ده دقیقه بعدش
! زنگ زدم باز مشغول بود

... یعنی داشت با کی حرف می زد... ؟ اونم اینقدر زیاد

بی خیالش شدم ... خواستم بینم خودش کی زنگ میزنه ... داشتم اتاقم رو
... مرتب می کردم که دیدم موبایلم زنگ خورد ... فواد بود

: سریع برداشتم که گفت

سلام خانم خانوما چه کارا می کردی؟ -

سلام خوبی عزیزم ؟ هیچی ... داشتم اتاقمو مرتب می کردم -

اهان ، امروز میای بریم بیرون ؟ -

! نه فکر نکنم بتونم مامانمو راضی کنم ... فردا هم دیگرو می بینم دیگه -

:لحن صداسش عوض شد و با عصبانیت گفت

بهار میگه تو بچه ای ؟ مامانت نمی زاره بیای بیرون به من چه ؟ من هر وقت -
! بخوام تو رو بینم باید کلی دردسر بکشم ... خسته شدم از این بچه بازبا

دهنم باز موند ... تا حالا ندیده بودم فواد این طوری باهام حرف بزنه .. این چند
.. وقت هر روز یه چیز جدید می گفت و یه بهونه ی جدید می آورد

... دیگه داشتم خسته می شدم

:گفتم

... هرچی از دهنتم در اومد بهم گفتی -

... صدام ناخودآگاه بغض داشت

... گوشه رو قطع کردم

تا قبل از این موضوعات هیچ کس باهام بد حرف نزده بود .. اما از وقتی که

اومدیم تهران هم رفتار بابا و هم فواد تغییر کرده بود .. بابا حق داشت .. از پارسال و سالای قبل خیلی پس رفت کرده بود توی درسام .. اونم توی سالی که آینده م رقم می خورد

.. اما فواد این حق رو نداشت

.... من به خاطر اون قید درس و همه چیزم رو زده بودم

... منتظر بودم زنگ بزنه ولی زنگ نزد

اعصابم خورد بود ؛ یکی از فواد.... یکی هم از اینکه اتاقمو ریختم بهم حال تمیز

کردنشو نشدم ... گاهی اوقات یه کارهایی می کنم که خودم هم توش می

مونم !

به زور اتاقمو مرتب کردم و بعد از اینکه یه خورده گیتار تمرین کردم رفتم تو هال

پیش بابایی و یه خورده باهاش حرف زدم ... یه دفعه یه تصمیم گرفتم . با

: خوشحالی رو به بابایی گفتم

بابایی می خوام خودم شام درست کنم .. میشه ؟ -

: بابایی خندید و گفت

مگه درس نداری دخترم ؟ -

! نه بابایی .. درسامو خوندم -

... باشه عزیزم -

حالا نه که من خیلی هنرمندم ! ماکارونی مدل دارا رو برداشتم و

گذاشتممشون تو ابجوش.... میخواستم سالاد ماکارانی درست کنم به

.... همراه پاستا به جز این ها زیاد غذا بلد نبودم

: رفتم سراغ بابایی و گفتم

بابا میری مغازه سر کوچه کالباس و نوشابه بگیری ؟ -

باشه فقط همینا رو میخوای ؟ -

! اره؛ مرسی-

بعد از چند دقیقه بابا رفت و منم مشغول کارا شدم گذر زمان رو حس نمی

کردم .. این بهتر بود .. حداقل حواسم از فواد و رفتار زشت این چند وقته اش

... پرت شده بود

بالاخره بابا اومد منم پاستام دیگه کارش تموم شده بود ... بعدش هم سالاد

ماکارونی رو آماده کردم و گذاشتمش تو یخچال تا سرد بشه و میز رو هم چیدم

....

به بابایی گفته بودم به سپهر و مامان و مامانی و بابابزرگم بگه بیاد آخه خیلی

... درست کرده بودم

فقط کاش خوشمزه شده باشن

گوشیم زنگ خورد .. فواد بود .. بعد از یه روز زنگ زده بود .. با اشتیاق برداشتم

: که بدون هیچ سلامی گفت

بهار داری حوصلمو سر می بری دیگه اون گیتار کوفتی تو بردار بیار .. -

.. وگرنه دیگه پاتو زیر زمین نزار

: خنده از روی لبام خشکید و با ناراحتی گفتم

آخه چطوری ؟ -

: به دفعه داد کشید

اونش به من هیچ ربطی نداره ... هر گهی می خوام بخوری به من مربوط -
نیست ... این حرف آخره منه ... یا گیتار میاری یا بیخیال این کارا می شی .. این
کارا مال بزرگتراس .. نه مال تو که هنوز برای بیرون رفتنت باید ناز باباتو
بکشی .. برو هر وقت بزرگ شدی برگرد .. باشه دختر کوچولو ؟

: بعد پوزخند صدا داری زد و گفت

از اول هم نباید اجازه ی دخالت توی این کارا رو بهت می دادم .. آخه بگو بچه -
! و چه به موسیقی

بعد هم قطع کرد .. اصلا نداشت حرف بزنم به دفعه گوشه رو پرت کردم
روی زمین و با سر رفتم توی بالش صدای جیغ های در پی ام رو توی
... بالش خفه کردم

اینقدر گریه کردم که چشمام باز نمی شد ... فواد داشت خیلی اذیتم می کرد ..
.... حرفاش برام گرون تموم می شد

اما برای این که نشون بدم بچه نیستم از جام بلند شدم ... به سمت حمام رفتم
... و به دوش حسابی گرفتم

از حمام اومدم بیرون .. چشمام کمی سرخ شده بودن ... بعد از اون همه گریه
.... بایدم سرخ بشن

با این حال بازم بی خیال نشدم ... حین چسبون و جدیدی پام کردم . به مانتوی
طلایی رنگ خوشگل و بلند تا روی مچم پوشیدم ... موهامو خیس و خیس بالای
سرم بستم ... همیشه وقتی این طوری می بستمشون و بعد خشک می شدن
خیلی ناز می شدن ... وسایل آرایشم رو توی کیفم ریختم . به تاپ آستین حلقه
ای چسبون هم توی کیفم گذاشتم ... به سکت کشوی قفلیم رفتم .. درش رو
.... باز کردم .. دستم رفت به جعبه ای که طلاهام توش بودن

دستبند طلام رو برداشتم ... زیاد ازش استفاده نمی کردم .. از اول هم زیاد
.. دوستنش نداشتم .. شاید اگه فروخته می شد هیچ کس نمی فهمید

با همون جعبه انداختمش توی کیفم .. عینک آفتابمو هم برداشتم و روی
... موهام گذاشتم ... شالی روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم

مامان و بابا سر کار بودن .. به مامان بزرگ گفتم که میرم کلاس و از خونه زدم
.. بیرون

سر کوچه برای اولین تاکسی دست بلند کردم و آدرس به طلا فروشی رو دادم

...

از مغازه زدم بیرون ... سنگینی کیف گیتار رو روی شونه م حس می کردم ... به
حس تلخ داشتم همراه با لذتی وصف نشدنی ... ناراحت از این که اعتماد بابا و
مامان رو کامل زیر پا گذاشته بودم و خوشحال از این که ثابت می کنم بچه

... نیستم

مادامی که بین این دو حس متفاوت در جدال بودم سوار تاکسی شدم و به
... سمت زیر زمین راه افتادم

... بهار بایدد خودش رو ثابت می کرد

... سلام -

... با صدای بلندی جواب همه رو دادم

فواد یه گوشه با اخم نشسته بود . شراره هم کنارش .. داشتن با هم تمرین
می کردن ... به سمت احسان رفتم .. با لبخند خاصی داشت نگاهم می کرد ..

: بدون رودروایی گفت

خوشگل کردی خانومی ! گیتارتم که باهاته -

: خندیدم ... احسان زود باهام صمیمی شده بود ... با همون خنده گفتم

چشات قشنگ می بینه ! آره تازه خریدم امروز برنامه چیه ؟ -

: گیتارش رو کنارش گذاشت و گفت

والا فواد یه تستینگ گذاشته .. من زیاد موافق نبودم .. اما مثل این که قراره -
! بریم تولد یکی از بچه ها ... مثل این که دوست فواده یارو .. برای اجرا می ریم

شکه شدم .. اجرا .. اونم توی تولد؟؟ خواستم سوالاتم رو از احسان بپرسم که

: صدای عصبی فواد رو شنیدم

اومدی که ... مگه حرفامو نزدم ؟ -

به سمتش برگشتم .. نباید می زاشتم غرورم رو خورد کنه ... اما نمی شد ...

: چی می گفتم .. فقط این حرف از دهنم خارج شد

... گیتار آوردم -

دستش رو آورد جلو و گیتار رو از روی شونه م کشید پایین .. کتفم تیر کشید ..

... هیچی نگفتم .. در کیف رو باز کرد گیتار رو در آورد .. توی دستش گرفت

: داد زد

... مهرداد اون گیتارو بیار -

گیتار رو تنظیم کرد ... یه دور باهانش یه آهنگ زد .. وقتی مطمئن شد تنظیم

: شده دادش دستم و گفت

شروع کن با احسان و ساره یه تمرین برو .. حتما احسان بهت گفته برنامه -

! چیه ! یه ساعت دیگه باید بریم ... بجمب

... بی هیچ حرفی رفتم سمت احسان و ساره و شروع به تمرین کردیم

.... صدا به صدا نمی رسید ... صدای فواد و شراره طنین انداز همه جا شده بود

.. تولد که نه .. یه جورایی پارتنی بود

.... پر از دخترای رنگارنگ و روغن کاری شده و پسرای بی چشمای هرز

.. که البته کمتر کسی هرز بودن اون چشما رو می فهمید

!!! ... و منم اون موقع این موضوع رو درک نمی کردم

رقص نور ها چشم رو می زد و همزمان با اذیت کردن چشم به حس جالب رو به آدم القا می کرد .. حسی که دوست داشتی بری وسط جمعیت و ... همراهشون برقصی و شاد باشی

واقعا چقدر بده فقط مجبوری نظاره گر این جمع پر شور باشی و خودم اصلا ... نری بینشون

شراره داشت حنجره ی خودش رو پاره می کرد .. این تیکه ی آهنگ مال اون بود .. فواد با مایکش به سمتم اومد .. پست یسرم قرار گرفت .. هول شدم .. : ترسیدم ریتم از دستم بره .. توی گوشم گفت

! عروسکمی -

خندیدم ... فواد مهربون شده بود آهنگ تموم شد .. شراره سوتی زد توی : مایک و گفت

! وقتِ شامه -

: بچه ها همه خسته نباشیدی گفتن و فواد گفت

... بریم شام -

: پارسا ، صاحب مهمانی و دوست فواد اومد نزدیکمون و گفت

بچه ها به اتاق بالا هست .. سمت چپ اتاق وسطی ... اگه خواستید -

! استراحت کنید توی این زمان شام برید اونجا

: فواد اوکی داد و بچه ها تصمیم گرفتن برن شام بخورن .. رو به من گفت

میای بریم بالا یکم استراحت کنیم ؟ -

تردید داشتم .. من تا حالا بار ها توی زیر زمین با فواد تنها بودم .. اما هیچ باری،

هیچ کاری نکرده بود .. برای همین هم سعی کردم استرس و دودلی رو کنار

: بزارم .. با لبخند گفتم

!.. بریم .. منم فعلا گرسنه م نیست -

دستم گرفت و همون طوری که منو توی بغلش کشید به سمت بالا رفتیم .. در

اتاق وسطی رو باز کرد و رفتیم داخل ... توی اتاق یه تخت یه نفره و دو تا کاناپه

.. بود

... همین

... البته یه در هم داشت که احتمال می دادم سرویس بهداشتی باشه

: فواد روی مبل لم داد و به کنارش اشاره کرد

... بیا این جا خانومم -

رفتم کنارش نشستم .. به خودم فحش دادم که این چه تاپی بود من پوشیدم ..

.. یقه اش خیلی باز بود

: فواد بهم نزدیک شد . با لحن خاصی گفت

از من ناراحتی نه ؟ -

: لحنم ناخود آگاه دلخور شد .. سرم رو پایین انداختم و گفتم

... اوهوم .. این چند وقته خیلی اذیتم می کنی -

سرس رو توی یک آن ، پایین آورد .. لباسو وحشیانه روی لبام فشار داد ... این

.. بار دوم بود

به حس تلخ ، یعنی همون حس له کردن اعتماد .. همراه با حس شیرین بوسیدن کسی که دوستش داشتیم .. کسی که داشت کم کم بخشی از وجودم می شد

فواد دستامو گرفت توی دستش و روی خم شد وحشیانه می بوسید و منم انگار مغزم قفل بود و بهش اجازه ی هر کاری رو .. هیچ مخالفتی نمی کردم ... می داد

خم شد ... خم شد ... خم شد تا زمانی که متوجه شدم کاملا دراز کشیدیم روی ... میل

: سرش رو برد عقب ... با صدای آرومی گفت

! خیلی می خوامت بهار -

تقه ای به در خورد و در باز شد .. این اتفاق اونقدر سریع رخ داد که حتی وقت نشد ما از جامون بلند بشیم ... پشت در شراره و احسان بودن ... فواد از روم بلند شد ..

نمی دونستم از شرمندگی چه کار کنم .. سرم پایین بود ... فواد به سمت : شراره رفت و گفت

شام تموم شد ؟ -

آره .. قراره به ربعی استراحت کنیم بعد بریم برای بعدِ شام ... تازه قراره - ... مهمونی اصلی شروع بشه

دوباره مهمونی شروع شد .. این بار فقط گیتار الکتریک می زدن به همراه کیبورد و شراره هم می خوند ... منو فواد هم تقریبا بی کار بودیم ... فواد : دستمو کشید و گفت

پایه ی یه دور رقص هستی خانوم خوشگله ؟-

: با ناز خندیدم و گفتم

!آره-

فواد دستاشو دورم حلقه کرد و همون طوری که داشت با آهنگ خودش رو : تنظیم می کرد گفت

... داشتیم فیض می بردیم این دو تا مزاحما نداشتن-

: خندیدم و گفتم

یعنی شراره مزاحمه ؟-

لباش رو به گوشم نزدیک کرد و کنار گوشم رو بوسید ... مثل همیشه هول : شدم و بدنم لرزش خفیفی کرد ... آروم گفت

... تو این شرایط آره ... همه مزاحمن-

نتونستم هیچ برداشتی از حرفش داشته باشم .. ترجیح دادم بهش فکر نکنم ..

.. مهم این بود که شراره رو مزاحم من و خودش می دونست

فواد محکم منو گرفته بود و باهام می رقصید .. بعد از دو دور رقص از پیست خارج شدیم ... سرم درد گرفته بود .. رقص نور ها داشت چشمم رو می زد ...

فضا پر از دود بود و همین باعث می شد آدم حس کنه سرش داره منفجر می شه ... دست فواد رو گرفتم و سرم رو روی شونه ش گذاشتم ... با بیحالی گفتم:

فواد سرم داره می ترکه .. چیکار کنم؟-

فواد با صدای بلند خندید .. تعجب کردم ... چرا می خندید؟ به درد کشیدن من می خندید؟

با همون لحنی که خنده توش موج می زد گفت:

... دوات پیش منه خانومی ... کافیه یکی از اون قرصا بدی بالا-

:خوشحال شدم .. اون بار هم که خوردم زود خوب شدم ... با لحن شاد گفتم

دستت درد نکنه .. بهم می دی؟-

فواد ابروهاشو بالا داد و گفت:

بهار هیچ می دونی اون قرصا که این قدر راحت می گی بهم بده چقدر پولشه -
؟

... تعجبم هر لحظه بیشتر می شد

مثلا چقدر؟ -

!.. قدر پول خونت-

یعنی چی؟-

یعنی همین .. اون قرصا همین طوری پیدا نمیشن .. باید مانی داشته باشه -
!...عسلم

... هیچی نگفتم ... مسلما پولی نبود که بخوام بدم به فواد تا بهم قرص بده

فواد که دید جواب نمی دم گفت:

ولی اینجا پر از همین قرصاست ... کسایه که این جا می بینی مثل خودت از -

این قرصا می خوان .. تو هم می تونی به دست بیاری .. مثل همه ی کسایه

... که این جا هستن

آخه چطوری؟ مگه نمیگی گرون؟ -

فواد به بالا اشاره کرد و گفت:

... راهش اونجاست-

گیج شدم ... گفتم

یعنی چی؟-

:سرش رو آورد جلو و گوشه ی لیم رو بوسید

! ... اینطوری-

منظورش رو کاملا فهمیدم ... سرم رو عقب کشیدم .. دیگه اینقدر بچه نبودم که

:بزارم این طوری ازم سو استفاده بشه ... با بغض و عصبانیت گفتم

.. خیلی کثیفی .. فواد ازت انتظار نداشتم-

بعد هم بدون این که بزارم چیزی بگه راهمو کشیدم و به سمت اتاق های بالا

رفتم .. توی راه چند تا پسر مست رو دیدم .. واقعا اینا چه کار می کردن .. این

جا چه خبر بود؟ اینا کی بودن؟

... قسم می خورم هممون توی مهمونی زیر بیست و دو سال بودیم
به سمت اتاقی که مانتو و شالم اونجا بود رفتم و فوری تنم کردم بشون ... بعد
.. هم اومدم پایین .. حالا تازه توی این فکر بودم که چطوری برم خونه
بدون توجه به فواد که دنبالم می دوید و بقیه ی بچه ها ، گیتارم رو به ساره
.. سپردم تا بیرش خونشون و از مهمانی زدم بیرون

یه ساعت و خورده ای از زمانی که همیشه می رسیدم خونه گذشته بود... با
.. ترس وارد حیاط شدم و درو بستم . شانس آوردم سپهر شیفت بود
فکری به ذهنم رسید .. این ساعت همیشه بابایی اون ور بود ... سرکی توی
... اون خونه کشیدم . نبودش .. با عجله وارد خونه ی بابایی شدم
خدا رو شکر هیچ کس نبود .. سریع لباسام رو در آوردم و زیر پتو خزیدم .. این
طوری هر کسی که می اومد فکر می کرد من سر وقت رسیدم و گرفتم
خوابیدم .. اگه هم چیزی گفتن می گم که سرم درد می کرد و نتونستم پیام
... اونور

... با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم

.... فواد که امکان نداشت زنگ بزنه .. توی این یه هفته اصلا زنگ نزده بود

پس کی بود ؟ اونم این وقت صبح روز جمعه ؟

موبایلمو برداشتم و بدون نگاه کردن به صفحه اش با صدای خواب آلودی جواب

دادم:

بله ؟ -

:صدای شاد کیانا تو گوشم پیچید

وای بهار خواب بودی ؟ -

با شنیدن صدایش خواب از سرم پرید ... خیلی وقت بود باهاش تماس نداشتم ...

نمی دونم چرا دوستامو فراموش کرده بودم . سر موضوع فواد یکم دعوا مون

.. شده بود .. بعدش دیگه زنگ نزدم بهشون

نه بابا عزیزم .. خواب چیه ؟ -

.... بیخشید نمی خواستیم بیدارت کنم اما حالا که بیدار شدی اشکال نداره -

:من که با صدای کیانا ذوق کرده بودم گفتم

...ای نامردا حتما الان اون النای بی شعور هم پیشته -

:خنده ی ریزی کرد و گفت

آره اتفاقا -

! می دونم الان کجایید -

کیانا: کجا؟

همیشه روزای تعطیل می رفتن خونه ی پیرزن بیچاره و به بهونه ی درس
خوندن می رفتن بیرون .. مادر بزرگش هم که حواس درست و حسابی نداشت

...

خونه ی مادر بزرگ الناء، خوش میگذره؟ -

... اره خوبه جات خالی -

:بعد از مکتی کوتاه با خنده ادامه داد:

نمیای این ور دختر تهرانی؟ -

خیلی دوست دارم پیام ...دلم تنگ شده برای بستنی فروشی و پاتوق -

! هامون ... اگه شد تو تعطیلات میام

یه ده دقیقه با کیانا و بعدش هم با النا حرف زدم .. هیچ کدوممون از اون دعوا و

... دلخوری هیچی نگفتم .. خوشحال بودم که به روم نیاموردم

طرفای ساعت یازده بود خونه ی بابایی کسی نبود .. حتما مثل بقیه ی

... روزای تعطیل همه اون ور رفتن

رفتم یه دوش گرفتم و یه شلوارک مشکی چسبون یا یه بلوز استین کوتاه جذب

مشکی پوشیدم و موهامم دم اسبی جمع کردم و به سمت خونه مامانی راه

افتادم

.....وای

خدا چی میدیدم....؟

از خوشحالی نمی دونستم چه کار کنم .. یه حس خوب به همراه یه حس بد

.... توی دلم نشست

.... ماشین مهیار تو پارکینگ بود

یعنی مهیار الان اونجا بود؟

از آخرین دیدارمون مدتی می گذشت ... هر بار وقتی نمی دیدمش به خودم

می گفتم عشقم تموم شده اما وقتی می دیدمش یا بهش فکر می کردم باز

.... هم اون احساس قدیمی سراغم می اومد

... دو سه دقیقه ای صبر کردم تا استرسم کمتر بشه و بعد به سمت خونه رفتم

:وارد خونه شدم و با سر و صدا و پر انرژی گفتم

! سلام به همگی .. صبح جمعه ی همگی بخیر-

....همه با لبخند جوابم رو دادن ... تنها مبلی که خالی بود ، میل کنار مهیار بود

:رفتم نشستم پیشش که مهیار گفت

!کم پیدایی -

تمام تلاشم رو کردم تا آرامشم رو حفظ کنم .. با صدایی که کمی لرزش توش

:بود ، گفتم

! ... ما همین جاییم ... شما کم پیدایی آقا مهیار -

- حالت خوبه؟ درسا خوبن؟ -

... اره مرسی، درسا هم ای بد نیستن -

... کمی این پا و اون پا کرد ... انگار می خواست یه چیزی بگه که مردد بود

به اطراف نگاهی کردم .. بابا غرق تماشای تلویزیون بود و بابایی و بابا بزرگ

... هم با هم مشغول حرف زدن بود

... مامان و مامانی هم که حتما توی آشپزخونه بودن

: مهیار بالاخره به حرف اومد

... بهار یه ساعت دیگه میای بریم رستوران ؟ به بابات هم گفتم قبول کرده -

: در حالی که از خوشحال رو به موت بودم ، گفتم

باشه ولی به چه مناسبت ؟ -

! ... تو فکر کن شیرینی اولین حقوقمه -

... از ته دل خندیدم .. اما سعی کردم زیاد خوشحالیمو نشون ندم

! باشه .. ولی بعدش بستنی هم می خوام -

به اتاقم رفتم و با عجله مشغول لباس پوشیدن شدم .. یه مانتوی مشکی که

بلندیش تا سر مچ پام بود رو به همراه شلوار جذب سفید پوشیدم و یه شال

.... سفید مشکی هم روی سرم انداختم

به سرم زد یکم آرایش کنم ... برای همین هم در کشوی لوازم آرایشیمو باز

.. کردم و با ذوق مشغول آرایش کردن شدم

توی این یه هفته ای که فواد بهم زنگ نزده بود ، زیاد دل و دماغ این کارا رو

... نداشتم .. اما حالا با دیدن مهیار انرژی گرفته بودم

: زیر لب غر غر کردم

خاک تو سرت کنن بهار . معلوم نیس بالاخره فواد رو دوست داری یا مهیار رو -

... .. انگار دلت کارواش هر دقه یکی میاد و میره

.. واقعا خودم هم از دست خودم عصبانی بودم

گاهی به سرم می زد رابطه م رو به کلی با فواد قطع کنم ... اما با فکر کردن به

... این که دیگه برای همیشه نمی تونستم برم زیرزمین کلافه می شدم

من تمام زندگیم رو این چند وقته صرف استودیو کردم .. همیشه بی خیالش

.. بشم

! .. یعنی نمی تونم بیخیالش بشم

... در برق لبی که به تازگی خریده بودم رو بستم و انداختمش داخل کیفم

.... موبایلمو هم برداشتم و چند پیس عطر هم زدم

.... وقتی از تپ و قیافم مطمئن شدم از اتاقم خارج شدم و به حیاط رفتم

.. مهیار کنار ماشینش منتظر ایستاده بود

: با دیدنش لبخندی که روی صورتم جا خشک کرده بود رو کنار زدم و گفتم

من برم با بابا اینا خداحافظی کنم و میام .. تا ماشین رو ببری بیرون من اومدم -

! ..

مهیار باشه ای گفت و منم به سمت خونه مامانی راه افتادم ... نمی دونم چم

شده بود کفش پاشنه بلند پوشیدم ... لابد می خواستم زیاد با مهیار اختلاف قد

.. نداشته باشم

: به این افکار خودم خندیدم و گفتم

! ... انگار نه انگار من دختر افسرده ی دیروزم -

: از همون بیرون داد زدم

... جمیعا خداحافظ .. من دارم میرم -

: صدای بابا بلند شد

.. صبر کن بهار -

با تعجب منتظر ایستادم تا بینم چه کارم داره ... اومد نزدیکم و آروم گونمو

... بوسید

: آروم توی گوشم گفت

... خوشحالم بالاخره از اون اتاق لعنتی زدی بیرون -

: بعد با خنده اضافه کرد

.. باید به مهیار یه چیزی بابت این کارش بدم -

... خندیدم

از این که می دیدم بابا این قدر برام ارزش قائل میشه و این قدر به فکرمه هم

.. خوشحال بودم هم پر از عذاب وجدان

.. بابا : برو عزیزم .. مهیار منتظره

! چشم .. فعلا -

... با سرعت از خونه خارج شدم و سوار ماشین مهیار شدم

... مهیار هم به محض سوار شدن من استارت ماشین رو زد

: کنار رستورانی ماشین رو پارک کرد و گفت

! .. بفرمایید -

از این خوش اخلاقیش و مهربونیش متعجب بودم ... قبلا ها این قدر باهام

... صمیمی نبود .. حتی قبل از این که بفهمه با فواد دوستم

چه می دونم .. جدیداً همه چیز توی زندگیم برعکس شده ... جای این که بعد از

فهمیدن این که من دوست پسر دارم باهام بد بشه ، دعوتم می کنه برای ناهار

.... بیرون

البته شاید حسی بهم نداشته باشه .. برای همین هم هست که براش مهم

... نیست من با کسی دوستم یا نه

.... با این فکر یه حس بد سراغم اومد

... بشین دیگه بهار -

: متوجه موقعیتم شدم ... کنار میزی ایستاده بودیم .. نشستم که گفت

چی می خوری ؟ -

منو رو نگاهی کردم و سفارشم رو بهش گفتم ... گارسن به سمتون اومد و

... مهیار بهش لیست رو داد

با خودم فکر کردم حالا مثل فیلما مهیار هر چی من سفارش دادم رو سفارش

... می ده .. اما بر خلاف تصورم یه چیز دیگه سفارش داد

با این اتفاق پوزخندی روی صورتم نقش بست که نشون دهنده ی این حرف به

: خودم بود

« ! .. کور خوندی بهار خانوم ... هم مهیار هم فواد ؟ خیلی زرنگی »

مهیاری گفت :

از درسات چه خبر ؟ کلاساً چگونه ؟ -

اه ... این جا هم دست از سرم بر نمی دارن .. همش راجع به درس می پرسن .. یکی نگفت بهار خودت حالت خوبه یا نه .. همه میگن درسای کوفتی چه ... طورن

: با صدای خسته ای گفتم

! .. خوبن .. سلامت خدمت همتون می رسونن -

: متوجه تیکه ی کلامم شد و با تعجب گفت

چرا این طوری حرف می زنی ؟ -

: تصمیم گرفتم حرفم رو بزوم .. به هر حال چیزی بود که توی دلم مونده بود

- خسته شدم دیگه .. هر کی می بینم می گه درساً چگونه ؟ هیچ کس حال -
... خودم رو نمی پرسه

... بهار ... اتفاقاً می خواستم راجع به همین موضوع باهات حرف بزوم -

: ابرو هامو با کنجاوی بالا دادم و گفتم

چه موضوعی ؟ -

- همین دیگه .. درس و اینا .. بین .. بابات گفته جدیداً افت داشتی ... می خواد

بدونه چرا ؟ گفت دیگه باهات صمیمی نیستی ... عزیزم پدر و مادرت خیلی

! راحت تغییرات تو رو حس می کنن ... نمی تونی چیزی رو ازشون پنهون کنی

: با پوزخند گفتم

- تا حالا که تونستم ... بعدشم ؛ چرا از منی که تا پارسال با تک ماده قبول می

شدم انتظارات بی جا دارید ؟

: با آرامش خاصی که توی صدایش بود گفتم

بین بهار .. تو تا پارسال هیچ کلاس خصوصی نمی رفتی .. بابات خوشش

نمی اومد ... توی شهر کوچیک و کم امکانات بودی .. همیشه هم از این موضوع

می نالیدی .. یادته ؟

: اوهمومی گفتم که اون ادامه داد

- خب بابات با هزار بدبختی رئیسش رو راضی کرد که انتقالش بدن تهران .. به

خاطر تو به شهری اومد که اصلاً دوست نداشت حتی برای تعطیلات توش

بمونه ... به خاطرت روی افکارش پا گذاشت و فرستادن انواع و اقسام کلاس

های خصوصی ... اینا برای نشون دادن علاقه ش به تو کافی نبود ؟

: با عصبانیت گفتم

- نه ... چون این ها همه برای اینه که پس فردا بگه دختری که من تربیت کردم

... و تحویل جامعه دادم ، خیلی درسخون بود و مهندس شده

! .. خب مسلمه .. هر کسی دوست داره از دست پروردش تعریف و تمجید کنه

اگه دست پروردش نخواد ازش تعریف بشه چی ؟ آقا من نمی خوام .. زوریه ؟ -

غذا رو آوردن و مهیار هم دیگه بحث رو ادامه نداد .. بی هیچ حرفی به غذا

.. خوردن پرداختیم .. مهیار با غذاش بازی می کرد اما من کامل خوردمش

خیلی گرسنه بودم و این بحث های همیشگی و الکی دیگه باعث غذا نخوردنم
! .. نمی شد

: بعد از غذا مهیار دوباره شروع کرد

... بهار من بهتر از هر کسی می دونم چرا درسات افت کرده -

: ابرویی بالا دادم و گفتم

چرا ؟ -

به خاطر اون پسره اس .. چی بود اسمش ؟ -

: خندیدم و گفتم

! چرا این فکر رو می کنی ؟ در ضمن اسمش فواد بود -

همون ... مسلمه .. تمام دخترایی که توی این سن دوست پسر دارن -

... درسهشون افت می کنه

دوست داشتم بگم توهین نکن . من برای هدف های بزرگم درسم رو بیخیال

.. شدم

.. اما نمی شد

... حیف که نمی شد بگم

.... تو این طوری فکر کن -

دیگه ادامه نداد و از گارسن خواست تا حسابمون رو بیاره .. بعد از تصفیه از

... جاش بلند شد و با هم از رستوران زدیم بیرون

! ...توی ماشین دوباره روز از نو ؛ روزی از نو

! مهیار : بهار تو داری به خانوادت ظلم می کنی

کدوم خانواده ؟ همونا که معلوم نیست منو از کدوم گوری برداشتن ؟ -

: با صدای بلندی گفت

... این طوری حرف نزن .. خیلی سعی می کنم هیچی بهت نگم -

: منم داد زدم

- تو حق نداری چیزی بگی .. یادت باشه کی هستی .. تو هیچ نسبتی با من

... نداری و حق نداری به من دستور بدی

... بعد از این حرف سرم رو برگردوندم به سمت شیشه

.. سرم درد گرفته بود

... متعجب بودم

این حرفا، حرفای بهار پارسال بود ؟

همونی که چندین سال پی به نگاه از مهیار بود ؟

کجاست اون بهار ؟

کجاست ... ؟

... مهیار ماشین رو روشن کرد و صدای آهنگش توی فضا نشست

زمستون بود و خونه خیلی سرد !!! همون روز بعد از دعوا با مہیار ، فواد بہم
زنگ زد و ازم خواست کہ بہ زیر زمین برم .. خوشحال شدم .. دلم برای
.. موسیقی و بچہ ہا و از ہمہ مهمتر فواد تنگ شدہ بود
مہیار با کار ہا و زخم زبون ہاش ثابت کردہ بود حتی یہ درصد ہم منو نمی
.. خواد

.. حق ہم داشت

! بہ قول خودم زوری کہ نیست

: اسم فواد روی گوشی ظاهر شد .. با خندہ جواب دادم

بلہ ؟ -

!... فواد فدات بشہ .. بیا این جا .. دلم ہواتو کردہ عسلم -

: خندیدم و با صدای شادی گفتم

! اتفاقا منم ہمین طور .. ہم ہوای تو ؛ ہم قرصای معجزہ گرت -

.... بی حال قہقہہ سر داد

! فواد : پس بیا کہ فواد دلتنگتہ

.. اومدم ! تا نیم ساعت دیگہ اونجام -

گوشی رو قطع کردم ... ساعت پنج و نیم بود .. داشت شب می شد ... رفتم

: توی ہال و بہ بابا گفتم

بابا میشہ برم خونہ ی دوستم درس بخونم ؟ -

باشہ عزیزم .. ولی باید زود برگردی .. می بینی کہ .. ہمین الان ہم ہوا -

... تاریکہ

: پریدم گونشو بوسیدم و گفتم

! .. چشم ددی -

خیلی وقت بود لای کتاب ہا رو باز نمی کردم .. نرگس و یکی دیگہ از بچہ ہای

خرخون کلاسمون بہ اسم ترگل بہم تقلب می دادن و من نمرہ هام اکثرا بالا

بودن .. ہمین ہم بابا رو خوشحال کردہ بود ... امتحان ہای ترمم ہم ، ہمہ با

... نمرہ ی خوب گذروندہ بودم

! البتہ با تقلب

پریدم توی اتاق و مشغول آمادہ شدن ، شدم ... یہ کت بافتنی نوک مدادی رو

با شلووار جین پاچہ گشاد مشککی و شال و کلاہ صورتی ست کردم .. کمی

آرایش کردم و کیف و کفش صورتی آدیداسم رو ہم برداشتم .. چند تا کتاب

... توی کیف ریختم و با عجلہ از اتاق زدم بیرون

دم استودیو از تاکسی پیادہ شدم و بہ سمتش رفتم بہ محض رسیدنم در

... باز شد و مہرداد توی درگاہ ظاهر شد

: با دیدنش گفتم

سلام خوبی ؟ -

سلام .. مرسی خوبم ... بدو داخل که خیلی کار داریم .. من برم جایی زود -

... برمی گردم

: با تعجب گفتم

چه خبره ؟ کجا میری ؟ مگه تمرین نداریم ؟ -

: خندید و گفت

! نه دیگه تمرینا تموم شده .. امشب سوپرایز داریم -

بعد هم به سرعت از کنارم گذشت ... متعجب به داخل رفتم .. اولین کسی رو

... که دیدم فواد بود

: با خنده به سمتم اومد و دستش رو پشت گردنم حلقه کرد

چطوری پرنسسسم ؟ -

: گونشو بوسیدم و گفتم

! خوب خوب ... فقط یکم محتاج اون قرص های خوشگل تو -

: از جیبش بسته ای قرص در آورد و گفت

بفرما بانو .. اینم قرص .. دیگه چی ؟ -

: گیج می زد ... بهش گفتم

.. جریان چیه ؟ مهرداد می گفت سوپرایز داریم -

: با خنده ادامه دادم

! دوباره -

: اونم بی حال خندید و گفت

... آره .. بیا بریم داخل اتاق .. بچه ها همه مشغولن -

دست تو دست به سمت یکی از اتاق ها رفتیم .. اتاق که نه .. تقریباً سه سالن

خیلی بزرگ بود ... با ورود به اونجا دیدم بچه ها مشغول نصب کردن چراغ و

... رقص نور و ساز ها هستن

: با تعجبی که هر لحظه بیشتر می شد پرسیدم

این جا چه خبره؟؟ -

: ساره با خنده جلو اومد و گفت

! قراره امشب بترکونیم .. به مهمانی شیک ، همراه با گروه نوا -

: قهقهه ای سر دادم و گفتم

شوخی می کنی ؟ این جا ؟ گروه نوا ؟ -

: فواد دستم رو فشار داد و گفت

! شوخی چیه عسلم ؟ امشب قراره یه شب شیک و رویایی بشه -

: ساره گفت

عشقولانه بازی هاتون رو بزارید بعدا .. وقت نداریم .. باید این جا رو جمع و -

... جور کنیم

دستمالی که به سرم بسته بودم رو باز کردم و با بی حالی رو به ساره و

: مهرداد و احسان گفتم

فواد و شراره کجان ؟ -

: احسان با پوزخند گفت

دارن تمرین می کنن .. برای همخوانی امشبشون .. یه تیکه از آهنگ مال -
! اوناس

: ساره رو بهم گفت

... اونا رو بیخی .. بیا بریم یه دستی به این صورتامون بکشیم -

دستمو گرفت و به سمت اتاقی که تا حالا توش نرفته بودم کشوندم ... یه اتاق
خالی از وسیله که توش یه در و یه آینه بود ... یه سمت اتاق هم چند تا پاکت
... قرار داشت

: ساره به سمت پاکت ها رفت و گفت

تا تو یه دوش بگیری من وسایلو بچینم که زود آماده شیم .. مهمانی ساعت -
! ده شروع میشه

: به ساعت نگاهی کردم .. هشت و ربع بود .. با نگرانی گفتم
بابام چی ؟ -

: هولم داد به سمت در سفید رنگ که گوشه ی اتاق بود و گفت

... زنگ می زنی یه بخونه میاری -

.. با عجله درو باز کرد و هولم داد داخل

!.. ساره : زود باش وقت نداریم

از زیر آب بیرون اومدم و حوله ای که ساره بهم داد رو دور خودم پیچیدم .. درو باز
: کردم که ساره گفت

بدو بیا گوشیت صد بار زنگ خورد ... تا من برم حموم و پیام یه بلاپی سر -

! موهات بیار .. لباس هم چند دست توی ساک هست .. یکیش رو بردار بپوش

مهلت نداد حرف بزدم .. سمت گوشیم رفتم که دیدم چند میس کال از بابا دارم

.. بهش زنگ زدم و با التماس خواهش کردم که شب رو پیش نرگس بمونم تا

بتونیم بیشتر درس بخونیم . اول موافقت نکرد اما با دیدن اصرار من بالاخره

! راضی شد

موهامو سریع خشک کردم و با اتو مو صافشون کردم و دورم باز گذاشتمشون

... لباس قهوه ای تیره ای که بلندیش تا روی زانوم بود و از بالا توی گردن بسته

می شد در آوردم و تنم کردم .. سایزم با سایه تقریبا یکی بود و لباس هم فیت

تنم شده بود ... لبخندی توی آینه به خودم زدم که ساره رسید .. با دیدنم

: سوتی کشید و گفت

! می بینم که بهترین لباس رو برداشتی -

: خندیدم و گفتم

می خواستی خودت بپوشیش ؟ -

.. نه بابا ... شوخی کردم -

چیزی نگفتم و مشغول آرایش کردم شدم ... باید امشب در نظر فواد بهترین

... دختر جشن می شدم

... دو تا قرص رو با هم دادم بالا و بطری آب رو پشتش سر کشیدم

: فواد با خنده گفت

! بین چه کردیم -

: قهقهه ای سر دادم و گفتم

!.. خیلی خوب شده فواد ... بهترین مهمانی عمرمه -

.. به دختر پسرای که توی هم می لولیدن نگاه کردم

اول برام تعجب برانگیز و مزخرف بود .. اما کم کم این مهمونی ها عادی و حتی

.. گاهی هیجان انگیز و زیبا بودن

واقعا این همه تغییر توی عقیده هام از کجا حاصل شده بودن ؟

: فواد توی مایک گفت

! خب ... حالا به آهنگ لایت داریم و بعدش هم سوپرایز اصلی -

: از روی استیجی که برای خودمون آماده کرده بودیم پایین اومد و بهم گفت

! من برم به دقه با شراره کار دارم .. میام زود -

.. اوکی هانی -

... ساره و مهرداد مشغول شدن

!.. همه ی کسایی که داشتن تا حالا بریک می زدن مشغول دنس لایت بودن

مهمونی تموم شده بود و تقریبا هم عزم رفتن کرده بودن .. ساعت از نیمه شب

گذشته بود ... فواد هم مست بود و دشات با شراره می رقصید .. وقتی با هم

... دیدمشون خیلی عصبانی شدم

: به فواد که تقریبا مست مست بود گفتم

! من میرم دیگه ... فردا می بینمت -

: فواد بی حال گفت

باشه عزیزم .. بای -

تعجب کردم که برای موندن اصرار نکرد .. با این حال بدون گفتن چیزی و بعد از

... خداحافظی از بقیه از استودیو خارج شدم

نمی دونستم شب رو کجا برم ... خونه که نمی شد برم چون به بابا گفته بودم

.. که خونه ی نرگس می مونم

.. نرگس هم گوشیشو جواب نمی داد ... هیچ کاری نمی تونستم بکنم

.... ناچار شماره ی فواد رو گرفتم

: با بوق سوم جواب داد و گفت

جانم عسلم ؟ -

: با این که از دستش ناراحت بودم اما نمی شد چیزی بگم .. با ناراحتی گفتم

فواد من شب کجا برم ؟ به بابا گفتم میمونم خونه ی دوستم ... اما کدوم -

دوست ؟

: فواد مکثی کرد .. انگار داشت فکر می کرد .. بعد از چند لحظه گفت

خب می خوای بیای این جا ؟ -

: با کنجکاوی پرسیدم

کجایی تو الان ؟ -

.. منو شراره و مهرداد موندیم استودیو .. امشب رو این جاییم -

: با خوشحالی گفتم

عالیه ... میای دنبالم ؟ -

کجایی ؟ -

... به اطرافم نگاهی کردم ... توی خیابون بودم ... ساعت یک شب بود

! توی خیابون ... م الان -

! پس صبر کن تا به ربع دیگه اونجام -

با دیدن ماشین فواد با سرعت به سمتش رفتم و سوار شدم پوفی کشیدم

: و گفتم

.. هوا خیلی سرده -

: دستمو توی دستاش گرفت و گفت

چرا همون موقع که از مهمونی رفتی نگفتی جایی نداری بری ؟ -

فکر کردم میشه یواشکی برم خونه ی نرگس اینا .. اما بهش که زنگ زدم -

.. جواب نداد .. خواب بود فکر کنم

دستمو به صورتش نزدیک کرد و ها کرد .. با این کارش گرم شدم .. خندید و

گفت :

اشکال نداره .. به شب هم با ما بگذرون .. مگه بده ؟ -

منم خندیدم و هیچی نگفتم .. راستش از این که امشب با فواد بودم یکم

.. استرس داشتم ... اما دلیلش رو نمی دونستم

صبح با صدای دعوا از جام بلند شدم خیلی راحت خوابیده بودم .. فواد اولش

که رسیدیم زیرزمین یکم شیطنت کرد اما بعدش با درخواست من بیخیال شد و

اجازه داد راحت بخوابم با کنجکاوی از روی تشکی که روی زمین پهن شده

.... بود بلند شدم

صدا از توی اتاقی می اومد که دیروز با ساره برای آماده شدن ازش استفاده

... کردیم می اومد

با کنجاوی به سمت اتاق رفتم .. پشت در که ایستادم صدای عصبانی شراره
: به گوشم خورد

فواد داری شورش رو در میاری .. قرار شد فقط به مدت کوتاه باشه .. نه این -
.. که بیاریش این جا بمونه

حدس زدم که روی صحبتشون با من باشه ... با کنجاوی منتظر جواب فواد
: موندم

فواد : عزیز دل من ... بابا مگه چی شد که این جا موند ؟ وقتی به من زنگ
میزنه مگه می تونم بگم نمیام دنبالت ؟ این طوری که همیشه به هدفمون

... برسیم

: شراره فریاد زد

هدفمون رو بیخیال شدم دیگه .. بسه دیگه فواد .. قرار شد چند تا آهنگ بدیم -
بیرون و بعد از اون بریم خارج .. قرار نشد خودمون رو درگیر آدمایی مثل احسان
و ساره و بهار کنیم .. می فهمی ؟ قرارمون این بود سه تایی بریم ! نه این که
... به تا سر خر به گروهمون اضافه کنیم

فواد : هیسسسس .. آروم باش .. حالا بهار بیدار میشه .. بعدشم ما نیاز داشتیم
به چند نفر که چند تا ساز دیگه هم بلد باشن .. ما سه تا نمی تونستیم از پس

... همه چیز بر بیایم

حالا احسان و ساره هیچی .. این دختره ی ایکپیری فسقلی رو نمی تونم -
! هیچ جوهره تحمل کنم

عزیز من .. خوبه میگی فسقلی .. من کیو بهتر از بهار پیدا می کردم که هم -
ساده و خر باشه هم این که بتونه توی مدت کوتاه با علاقه ی هیستریکی که
به موسیقی داره کل گیتار زدن رو یاد بگیره ، پیدا کنم ؟
بی حال کنار در افتادم ... این حرف ها .. حرف های فواد بود ؟

ناگهان چهره ی شخصی رو پشت پرده ی اشکم دیدم ... مهرداد بود که با
: نگرانی بهم نگاه می کرد . کنارم زانو زد و گفت

چت شده بهار ؟ چرا افتادی این جا ؟ -

پلکامو روی هم فشار دادم ... قطره های اشک به سرعت پایین ریختن ... به
... دفعه عصبانی شدم .. این همه مدت .. من ... بازیچه

! خدایا ... این امکان نداره .. فواد عاشق من بود

چطور میشه این حرفا رو بزنه ؟

با سرعت از جام بلند شدم ... مهرداد متعجب نگاهم می کرد .. هیچ توجهی
... بهش نکردم و محکم توی در کوبیدم

.. در قفل بود

: حیغ زدم

! باز کن این لعنتی رو .. باز کن پست فطرت -

با مشت به در می کوبیدم که صدای در حیاط باز شد ... برگشتم به عقب نگاه ... کردم ... احسان و ساره بودن ... با دیدنشون پوزخندی زدم

.. اونا هم بازیچه بودن

: جیغ کشیدم

!.. بیاید .. بیاید ببینید چیا شنیدم ... بیاید -

سه تاشون با تعجب بهم نگاه می کردن .. دوباره به سمت در اتاق رفتم و این

: دفعه با پا ضربه ای زدم

... اگه مردی درو باز کن -

یه دفعه در با شدت باز شد ... فواد با چهره ی طلبکاری بهم خیره شد ... با دیدنش اختیار از کف دادم ... اشکام دوباره شروع به پایین اومدن کردن ... آروم

: گفتم

چرا ؟ -

... فواد زد روی سینه م ... پرت شدم به عقب

... خودم رو کنترل کردم تا روی زمین نیفتم

چرا فال گوش وایمیسی ؟ بهت جا و مکان می دم تا این کارا رو کنی؟ ها ؟ -

: با پوزخندی حاکی از این که چه زود از متهم به طلبکار تبدیل شد گفتم

خیلی آشغالی .. اون همه عشقت ... دروغ بود همش ؟ -

: با جیغ ادامه دادم

چرا بازیچه م کردی .. چرا ؟ -

همه ی حرکات فواد جلوی چشمم بود .. از اولی .. وقتی اومدیم زیرمین ... رفتارش با شراره .. خر کردن های من ... غر زدنش .. دعوا هاش سر گیتار خریدن ... فحش هایی که بهم می داد .. بچه خطاب کردنای من ... یاد بدترینش

.. افتادم

! قرص ها

خدای من .. این یکی رو چه کار می کردم ؟

اون قرصای روان گردان دیگه چی بود ؟ چرا بدبختم کردی ؟ -

: فواد پوزخند عصبی زد و گفت

همش یه جواب داره ... چون تو بدبخت بودی .. از اولش .. تو ساده بودی .. -

ساده که نه .. تو خر بودی بهار ! یه خر به تمام معنا ... هر آدمی ، چه عاقل چه

نظم با دیدن رفتار من باید بفهمه همه چیزو .. این قدر خر بودی که بعد چند

! وقت تازه فهمیدی معتاد شدی

با شنیدن این حرفاش اختیار از کف دادم ... رفتم جلو و محکم توی صورتش

کوبیدم ... به تانبه نکشید که به شدت روی زمین پرت شدم ... چشمام سیاهی

... رفت

شراره گوشه ای ایستاده بود و بهم پوزخند می زد ... احسان و ساره توی

جاشون خشک شده بودن .. مهرداد هم که همه چیزو می دونست، گوشه ای

... ایستاده بود

صدای آژیر می اومد ... اشکام روی گونه هام می ریخت ... گرمی خون رو روی
... صورتم حس می کردم

.. فواد با شنیدن صدای آژیر ترس برش داشت و به سمتم اومد

: داد زد

کثافت آشغال تو پلیس خبر کردی ؟ ها ؟ -

بی حال بودم .. سرم درد می کرد آروم سرم رو تکون دادم .. گریه م اوج

گرفته بود .. اگه پلیس منو این جا می دید چی ؟

سرم با شدت روی زمین کوبیده شد .. متعجب به کسی که این کارو کرد خیره

... شدم

.. فواد بود

چشمام کم کم بسته می شد و صدای ماشین پلیس لحظه به لحظه نزدیک تر

. می شد

چشمامو آروم باز کردم .. سر و صدا می اومد .. دو سه تا خانوم با لباس سبز

تیره رو می دیدم ... چشمامو بیشتر باز کردم ... مهیار بالای سرم بود .. با دیدن

: چشمای بازم با نگرانی گفت

حالت خوبه ؟ -

اصلا توان باز کردن چشمامو نداشتم ... حس توی بدنم نبود ... خواستم دوباره

: چشمامو ببندم که گفت

نه بهار .. ببند چشمامو .. بهار جون مامانت .. چشمامو ببند عزیزم .. نخواب بهار -

...

حس می کردم یه نفر موهای سرم رو با شدت می کشه ... انگار سرم رو

... گذاشته بودن زیر چرخ ماشین ... خیلی درد می کرد

یادم افتاد چی شده ... ضربه ای که فواد به سرم زد .. بی هوش شدنم ..

.. صدای ماشین پلیس .. حالا مهیار

این جا چه خبر بود ؟

با چشمای نیمه بازم به اطرافم نگاه کردم ... توی یه ماشین بودم ... صدای یه

: خانومی توی سرم بود

.. خانوم با من بحث نکن . برو توی ماشین پاسگاه همه چیز روشن می شه -

: صدای داد فواد بلند شد

بهار می کشمت .. همین طور اون بچه ای که دنبال خودت راه انداختی ... -

باور کن می کشمتون .. برای من مامور میاری بچه ؟

... گیج بودم .. مامورا رو کی خبر کرده بود ؟ من که کاری نکرده بودم

ماموری که پشت سر فواد بود هولش داد توی ماشین پلیس .. بعد به سمت

: آمبولانسی که من توش بودم اومد و گفت

.. فوراً انتقالش بدید به بیمارستان -

بعد رو به یکی از مامورا گفت :

! حسینی تو هم باهاشون برو -

... اون ماموره هم اومد سوار آمبولانس شد و ماشین به سرعت راه افتاد
به نفر بالای سرم بود و داشت مایعی توی سرم می ریخت ... از سرم بی زار
.. بودم . حالا باید تحملش می کردم

اما حالا وقت این چیزا نبود ... حس و حال هیچی نداشتم .. به مهیار خیره شدم
... یعنی اون با پلیسا بود ؟

اون قدر سرم درد می کرد که نمی تونستم به این چیزا فکر کنم .. آروم
.... چشمامو بستم

نور سفیدی توی چشمم می خورد و اذیتم می کرد ... سر دردم بهتر شده بود
... چشمامو آروم باز کردم که نور باعث شد دوباره بیندمشون ... بعد از چند
لحظه دوباره بازشون کردم ... مهیار روی صندلی کنارم نشسته بود و نگاهش
.. به قطره های سرم بود

: با دیدم که به هوش اومدم گفت

خوبی؟ -

... سرم رو به نشونه ی اوهوم تکون دادم که به شدت تیر کشید
علاوه بر درد سرم، احساس نیاز شدید به قرص داشتم ... همون قرص های
... فواد ... فواد .. وای فواد لعنتی

.. فواد سگ صفت

... اون منو به این روز آورد .. اون باعث این حال شده

اما یه سوال .. چرا ؟

چرا این طور شد ؟

: مهیار گفت

به بابابزرگت خبر دادم که حالت بد شده اوردنت بیمارستان .. بیچاره این قدر -
هول شد که نپرسید تو از کجا فهمیدی .. دارن میان بیمارستان .. قرار شد

! خودش به بابات و مامانت بگه

... با این حرف از ترس لرزیدم

اگه بابا می فهمید ...؟

اگه بابا می فهمید چی می شد؟؟

... خدایا نه .. من جوابشو چی می دادم ...؟ دعا می کردم دیر تر بیان
:رو مو کردم به مهیار که روی صندلی کنار تختم نشسته بود... گفتم

مهیار؟؟ -

بله؟ -

تو از کجا اومدی استودیو ؟ پلیسا رو کی خبر کرده بود ؟ تو ؟ -

مهیار صورتش قرمز شد . حس کردم خیلی عصبانی شده .. اما خودش رو
کنترل کرد و گفت :

! بهار فعلا حالت خوب نیست ... بعدا در مورد این موضوع با هم حرف میزنیم -
... این جمله که از دهن مهیار اومد بیرون در به شدت باز شد

سپهر نفر اولی بود که وارد شد... وای خدا چه جوابی بهش میدادم ؟
اومد سمتم ... خجالت می کشیدم تو روش نگاه کنم ... اون برام مثل یه دوست
بود نه یه پدر ... البته قبلنا... این چند وقت همه چیز بهم ریخته بود .. همه چیز
.. .. حتی رابطه م با بابام

:سپهر با نگرانی گفت

بهارم چی شده ؟ چرا سرتو بستن؟ هان؟ -

:پرستار اومد داخل گفت

! آقای حسام لطفا اروم تر -

و از اتاق رفت بیرون ... چشمم خورد به مامان و بابایی و مامان بزرگ که
... داشتند میومدن سمتم

:مامان با گریه تو آغوشم کشید گفت

عزیزم دخترگلم ... چه بلایی سرت اومده؟-

:مهیار به جای من جواب داد

چیز مهمی نیست سرش بعد از یکی دو هفته خوب میشه ... سرمش هم -
! که تموم بشه می تونیم ببریمش

:بابا رو به مهیار گفت

راستی تو از کجا فهمیدی ؟ بهار که مدرسه بود؟ -

... مهیار: الان مناسب این حرفا نیست بعدا برات میگم

.... مامان و بابا هی سیم چینم می کردن که موضوع چیه

:ولی مهیار در جواب همه ی این سوال ها گفت

...بزارید سرمش که تموم شد می ریم خونه .. تو خونه براتون میگه -

مامان و بابا هم دیگه حرفی نزدند ... همه با نگرانی منتظر تموم شدن سرم
... بودن

از سرم همیشه متنفر بودم ولی در اون زمان اصلا دوست نداشتم سرم تموم
! ... بشه که برم خونه

بالاخره زمان اعتراف کردنم فرار رسیده بود ... تو خونه ی بابایی بودیم ... همه
... ی اعضای خانواده بودند ... به علاوه ی مهیار

... جرات نداشتم حرف بزنم

: بابا با بی تابی گفت

بگو دیگه دختر جون به سرمون کردی؟

:زدم زیر گریه و گفتم

... نمید ... تونم به ... خدا نمی تونم -

سپهر با عصبانیت گفت؟

چه کار کردی که نمی تونی در موردش حرف بزنی ؟ -

ملتمس به مهیار نگاه کردم .. مهیار عصبی دست مشت شدشو روی پاش می
.. کوید

: بعد از چند لحظه گفت

... بهار تو برو تو اتاقت من براشون میگم -

تو اون لحظه تمام دلخوشیم به مهیار بود... انگار اون یه فرشته بود که خدا
... برای کمک بهم فرستاده بود

... سریع به سمت اتاقم رفتم و درو بستم ... صدا از هیچکس در نمیومد
سکوت بدی بود ... با استرس داشتم طول اتاقمو راه می رفتم ... امشب اگه
سکته نکنم خوب بود... سرم خیلی درد می کرد .. قرص می خواستم . تمام
بدنم می لرزید و همه چیز جلوی چشمم تار بود .. جعبه ی قرصا رو ب همراه
... کیفم جا گذاشته بودم توی استودیو .. پول هایی که برای خرید گیتار دادم
.. از همه مهمتر زندگیم

! .. زندگیم رو هم توی استودیو جا گذاشته بودم

با نفرت به گیتار کنار تختم نگاه کردم ... ای خدا لعنتت کنه فواد که این بلا رو
... سرم آوردی

همین طور که داشتم طول اتاقو طی می کردم ، یه دفعه در اتاق باز شد و
... سپهر با قیافه ی وحشتناک وارد اتاق شد .. چهره ش سرخ سرخ بود
بعدش مهیار اومد داخل و بعدشم مامان،

سپهر یه دادی کشید که حس کردم الان که پرده ی گوشم پاره بشه ... ولی
... من خودمو برای بیشتر از اینا آماده کرده بودم

یعنی بیشتر از اینا حقم بود .. هر کاری می کردن بهشون حق می دادم ... من
... بهشون بد کرده بودم

سپهر: بهار بگو این حرفایی که مهیار میزنه دروغه بگو و ... بگو دروغه
.. لامصب

:زیر لب گفتم

... نه همشون راسته -

با صدای سیلی که به سمت راست صورتم خورد به خودم اومدم ... صورتم پر
از اشک بود .. هق هقم گلوم رو می سوزوند .. بابا دستشو برد بالا و این بار
.. سمت چپ صورتم زد .. گریه م اوج گرفت و آخی گفتم

: اومد دوباره بزنه که یه دفعه صدای داد بابایی اومد

دریا دخترم چی شده؟ -

مامان دستش رو قلبش بود ... یه دفعه چشمش بسته شد و داشت می افتاد

... مهیار پشت سر مامان بود .. سریع توی هوا گرفتش ... سپهر دوید سمت

... مامان

خدای من . مامانم چش شده بود ؟

... به دفعه جلو چشمم سیاهی رفت ... چشمامو بستم و باز کردم
خدایا یعنی من مسبب همه ی این اتفاقات بودم؟

صدای آژیر اورژانس اومد .. مامان توی بغل سپهر بود ... با شنیدن صدای آژیر
... سپهر با حالت دو به سمت در خونه رفت .. همه داشتیم سکته می کردیم
روم نمی شد توی صورت هیچ کس نگاه کنم .. آگه بلایی سر مامانم می اومد
خودم رو می کشتم .. مطمئن بودم ... با ترس به سمت در خونه رفتم که مهیار
: جلومو گرفت و گفت

.. تو خونه می مونی -

: ملتمس نگاهش کردم که ادامه داد

.. تو این وضعیت جلوی چشم بابات نباشی بهتره ... بمون خونه -

: اومدم چیزی بگم که صدای آقای اومد .. رو به مهیار گفت

.. پسر من تو هم بمون خونه ... ما می ریم -

مهیار هم انگار چاره ای نداشت ... با سر موافقتش رو قبول کرد و مامانی و

.. بابابزرگ و بابایی سوار ماشین بابابزرگ شدن تا دنبال آمبولانس برن

در خونه که بسته شد سکوت تموم خونه رو فرا گرفت ... از شدت اضطراب

دستامو توی هم قفل کرده بودم ... خیلی عصبی بودم ... سرم درد می کرد ..

.. کلافه بودم .. اصلا نمی تونستم صبر کنم تا بینم چی میشه

دور خونه راه می رفتم و گریه می کردم ... دو ساعتی گذشته بود اما هیچ

خبری بهمون نداده بودن ... مهیار سعی داشت با موبایل بابا تماس بگیره اما

.. امکان پذیر نبود ... بقیه هم موبایلشون رو جا گذاشته بودن

: ناچار رو بهم گفت

بهار من میرم بیمارستان ... نمی شه این طوری بی خبر این جا بمونیم .. تو -

خونه بمون .. بهت زنگ می زنم .. باشه ؟

: قطره ی اشکم رو کنار زدم و گفتم

.. من می ترسم .. تو رو خدا بزار منم بیام -

: بهم نزدیک شد و شونه هامو با دو دستش گرفت و گفت

نگران نباش .. تا رسیدم خبر می گیرم و میام ... باشه ؟ -

خودم هم دلواپس بودم تا بینم چه خبره ... برای همین بر خلاف میلم سری

... تکون دادم

مهیار منو روی مبل نشوند و خودش با سرعت به بیرون رفت ... هوا ابری بود و

... مدام رعد و برق می زد

همه چیز بهم ریخته بود ... نمی دونستم چطوری ذهنم رو از این همه بدبختی

... منحرف کنم ... امروز خیلی اذیت شده بودم

: ناگهان وجدانم سرم داد زد

کی باعثش بود بهار ؟ کی باعث این همه عذاب برای خودت و خانواده شد ؟
!!! ... خودت

انگار وجدان و عقلم بعد از ماه ها بیدار شده بودن ... تازه یادم اومده بود که این
... مدت چقدر به خودم و بابا و مامانم ظلم کردم
هیچ راهی برای حیران نبود .. هیچ راهی برای برگشت نبود ... هیچ راهی نبود
... .. باید می سوختم و می ساختم
.. فواد خدا لعنتت کنه

با صدای زنگ در ، با دو به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم ... بعدش هم به
سمت در رفتم و منتظر شدم تا مهیار بیاد .. مهیار اومد داخل .. چهره ش یخی
.. بود . هیچی نمی شد ازش فهمید

: این چهره ی یخی بیشتر می ترسوندم ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم
چه خبر بود ؟ -

مهیار به چشمم زل زده بود .. انگار می خواست چیزی رو بهم بفهمونه ..
.. چشمامو بستم ... نفس عمیقی کشیدم
: ناگهان منفجر شدم و داد زدم

چرا خفه خون گرفتی ؟ چه بلایی سر مامانم اومده ؟ -

: مهیار به سمتم اومد و دستم رو گرفت .. گفت

آروم باش عزیزم .. هیچی نیست ... نگاه کن رنگت چطوری پریده .. بیا بشین -
.. تا برات تعریف کنم

: دستش رو پس زدم و با گریه گفتم

.. بگو چی شده مهیار .. جون به لیم کردی -

... هیچی به جون خودت ... سخته کرده بود که خوشبختانه به خیر گذشت -
با شنیدن کلمه ی « سخته » انگار برق بهم وصل کردن ... سرم رو توی دستام
... گرفتم و با شدت بیشتری گریه کردم .. من مسبب همه ی اینا بودم

... من

مهیار دستام رو گرفت و منو به سمت مبلی توی هال هدایت کرد ... با مهربونی

: سرم رو توی آغوشش کشید و گفت

... گریه نکن .. هیسسس .. آروم باش ... آروم باش عزیزم -

: بین گریه هام نفس عمیقی کشیدم و گفتم

من چطوری تو روی مامان و بابا نگاه کنم مهیار ؟ -

... دستی به سرم کشید و روی موهام رو نوازش کرد

: با صدای آرامش بخشش گفت

می تونی .. یعنی باید بتونی ... باید برایشون حیران کنی .. هوم ؟ -

.. آخه چطوری ؟ کاری که من کردم حیران نمیشه -

: از آغوشش کشیدم بیرون و گفتم
می شه .. منم کمکت می کنم که جبران کنی .. از همین فردا شروع می
کنیم .. هوم ؟
: چیزی نگفتم که شونه م رو فشار داد و گفتم
حاضری بهار ؟ -
: با کلافگی گفتم
آخه چطوری جبران کنم ؟ -
- خیلی راحت .. اولین چیزی که می تونی باهش رضایت بابات رو جلب کنی -
... درس خوندنته .. باید کنکور قبول بشی
: دستم رو به سرم گرفتم و به پشتی مبل تکیه دادم ... آروم گفتم
... دل خوشی داریا ... عمرا قبول بشم .. من هیچی نخوندم -
... اما هنوز وقت داری -
.. از دستش کلافه شدم .. چه انتظاراتی داشت
آخه مگه میشه توی چند ماه ؟ -
: دستم رو گرفت و از روی مبل بلندم کرد ... گفت
آره میشه . به شرطی که بخوای و به معلم خوب مثل من داشته باشی .. -
حالا بدو برو صورتت رو بشور و برو بخواب .. فردا باید بریم بیمارستان که مامانت
... رو ببینی
: با ترس گفتم
.. من روم نمیشه برم اون جا -
: هولم داد به سمت دستشویی و گفت
.. راه دیگه ای نداری -
: بعد با لحن شوخی ادامه داد
بینم تو اصلا می خوای برای بابات و مامانت جبران کنی ؟ -
.. آره خب -
پس فعلا هر چی که من میگویم رو گوش می کنی .. باشه ؟ -
.. ناچار سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و رفتم توی دستشویی
مهیار هم بابا رو خوب می شناخت هم تا حالا کاری نکرده بود که بعدش
پشیمونی به بار بیاره ... یعنی من ندیده بودم همچین کاری کنه .. به جز اون ،
.. ازش معلوم بود که واقعا می خواد کمکم کنه
اما هنوز نفهمیده بودم که چطوری پلیسا ریختن اون جا ... و چطوری مهیار هم
.. اون جا بود ... باید در اولین فرصت ازش می پرسیدم

از دستشویی اومدم بیرون و به سمت اتاقم حرکت کردم ... وقتی وارد اتاقم شدم ، دیدم که مهیار کنار تختم نشسته .. با دیدنم لیخندی زد و گفت :
.. می دونستم هزار تا سوال داری .. اومدم جواب بدم و برم -
.. خوشحال شدم که خودش سر صحبت رو باز کرد

روى تختم نشستم و گفتم :

خب .. خوبه که خودت می دونی .. پس میشه دلیل اون اتفاقات رو بگی ؟ -
چند وقتی بود مشکوک شده بودی .. به دوره ی درس خوندن داشتی .. به -
ظاهر می رفتی کلاس و سرت به درست گرم بود .. منم اون موقع شمال بودم
... سپهر می گفت خیلی ازت راضیه ... بعد از یه مدت افت کردی .. وقتی
فهمیدی بچه ی واقعی پدر و مادرت نیستی بد خلقیتو پای اون نوشتن و بهت
حق دادن .. درس نمی خوندى .. کلاس ها رو تفننى می رفتى ... بد اخلاق
.. بودى ... ديگه با باباى صميمى نبودى

: مكثى كرد و بهم نگاهى كرد .. سرم رو پايين انداختم .. ادامه داد

من اومدم .. باباى ناراحت بود و ازم خواست که باهات حرف بزنم .. گفت شاید
چون اختلاف سنيمون كمه بتونى به من بگى چته ... من اول خواستم به گندم
بگم تا باهات حرف بزنه ... اما بهتر دونستم كه خودم بگم .. اون بيچاره هم
درگير درساش بود و نمى خواستم با گفتن اين حرف ها بهش ، ناراحتش كنم ...
برای همین خودم دست به كار شدم .. وقتى طفره رفتى دنبالت كردم .. چند
وقتى مد نظرت داشتم .. پارتى رفتنات .. قرار هات .. رفتن به اون استوديو ي
كذابى ... همه رو مى ديدم ... دنبال يه موقعيت مناسب بودم ... كه ديروز صبح
متوجه شدم يكى از بچه هاى گروهتون با بطرى هاى مشروب و يه سرى بسته
.. ي مشكوك وارد استوديو شد

ترس برم داشت .. شب قبلش هم دير وقت رفته بودى استوديو .. ترجيح دادم
... به پليس ها بگم .. واقعا هم خوب موقعى بود .. بعدش هم كه مى دونى
.. اشكام روى گونه هام سر مى خورد

: بريده بريده گفتم :

من نمى .. خواستم اين طور .. بشه ... من .. فقط .. مى خواست .. م .. -
! موسيقى ي .. كار .. كنم

: ليخندى زد و گفت :

مى دونم .. با اين كه از دستت عصبانى بودم اما بعد بيشتتر فكر كردم ، بهت -
حق دادم ... دست خودت نبود ... اما از اين جا به بعدش دست تونه .. بايد از نو

زندگیتو بسازی .. این بار بدون فواد .. بدون موسیقی ... بدون خاطره های تلخ ..

با درس و پشتکار بیشتر .. هوم ؟

: سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم

! از هر چی آهنگ و موسیقی ، بیزار شدم ... بیزار -

: مهیار مکئی کرد و گفت

هیچ می دونی توی اون گروه آهنگ های سیاسی می ساختن ؟ -

.. با این حرفش بهت زده بهش خیره شدم

.. امکان نداشت .. یعنی چی

آهنگ سیاسی دیگه چه کوفتی بود ؟

: با دیدن سکوت و تعجبم ادامه داد

قصدشون از اول همین بوده که با چند تا از آدمای ساده کار کنن و بعد از -

کشور خارج بشن .. درست معلوم نیست چه کار می کردن .. اینا رو پلیس باید

مشخص کنه .. اما تعدادی آهنگ سیاسی که ساخت خودشون بوده رو توی

! استودیو پیدا کردن

.. نفس عمیقی کشیدم

.. خودم کردم که لعنت بر خودم باد

بعد از ملاقات مامانم از اتاقش خارج شدم .. مامان با گریه فقط نگاهم می کرد

.... هیچی نگفت . ارزش خواستم که ببخشم ... در جوابم سری تکون داد و

... دستم رو بوسید

.. با این کارش بیشتر شرمنده شدم

.. اما هنوز با بابا مواجه نشده بودم ... می ترسیدم که بینمش

کنار مهیار توی راهروی بیمارستان راه می رفتیم که بابا رو دیدم ... با ترس

.. بهش خیره شدم

با دیدنم ، با عصبانیت به سمتم اومد ... انتظار هر رفتاری رو ارزش داشتم ... باید

! قبول می کردم که هر چیزی بگه ، حقمه

: بهمون نزدیک شد و رو به مهیار گفت

چرا آوردیش ؟ -

: مهیار سرش رو پایین انداخت و گفت

... آوردمش که مامانشو ببیند -

: بابا حرفش رو قطع کرد ... بهم نگاه کرد و گفت

... بعد از این همه گند کاری ، خیلی پررویی که اومدی بیمارستان -

از چشمای عصبانیش که بهم زل زده بود می ترسیدم ... حق داشت . کارم بد ... بود .. بد که نه

... فاجعه بود

: رو به مهیار گفت

.. بیرش .. نمی خوام بینمش -

... با این حرفاش زدم زیر گریه و شروع کردم به دویدن

بابا نمی خواست منو ببینه .. سپهر .. کسی که همه ی زندگی من بود ... بابایی که با تمام وجود می پرستیدمش .. بُتم بود .. فقط برام پدر نبود .. به برادر بود .. به حامی ... به دوست .. اما من همش رو نابود کرده بودم .. دیگه کسی نبود تا ازم حمایت کنه .. کسی نبود تا وقتی نمره ی کم می گیرم بخنده و بگه

... « ! دیگه طبیعی شده »

من دیگه برای بابا مرده بودم ... این موضوع رو با تک تک سلول های بدنم حس .. می کردم

مهیار با عجله از بیمارستان خارج شد و به سمتم اومد .. وقتی بهم رسید

... شروع کرد به نفس نفس زدن

.. مهیار : ترسیدم خودت بری ... بیا سوار ماشین شو برسونت خونه

بدون حرفی و با اشکایی که هنوز جاری بودن به سمت دویست و شیشش رفتم و درو باز کردم ... توی ماشین نشستم و توی خودم جمع شدم .. هوا سرد ... و برفی بود

... مهیار سوار شد و سریع بخاری رو زد

.. سعی داشت ذهن منو از این اتفاق دور کنه

: با هیجان گفت

امروز خیلی سرحال .. با یه شیرکاکائوی داغ موافقی ؟ -

.. نگاه خسته ای بهش انداختم و هیچی نگفتم

: به دفعه ای دستام رو گرفت و گفت

- بهار این قدر خودت رو اذیت نکن .. خواهش می کنم .. قول میدم همه چیز

.. حل بشه .. کافیه به بابات زمان بدی

: با گریه گفتم

بابا گفت نمی خواد منو ببینه ... می فهمی مهیار ؟ -

: سرشو چند بار بالا و پایین کرد و گفت

شنیدم عزیزم .. ولی می گم که .. باید بهش زمان بدی تا دوباره باهات آشتی -
.. کنه ... منم کمکتون می کنم
.. سرم رو به شیشه چسبوندم

.. سرماش به استخونم رسید ... دلم هم یخ زده بود
همه چیز بهم ریخته بود .. نه من بهار سابق بودم .. نه سپهر ، بابای سابق .. نه
! مهیار ، مهیار مغرور و قدیمی
: مهیار لیوان شیر کاکائو رو به دستم داد و گفت
... سر حالت میاره -

: زیر لب گفتم
.. هیچی منو سر حال نمیاره .. هیچی -
لیوان رو از دستش گرفتم و شیر کاکائو رو مزه کردم ... خیلی خوشمزه بود
... داغ بود و دلچسب
: همون طور داغ سرش کشیدم .. مهیار با تعجب بهم نگاه کرد و گفت
... خوب که دوست نداشتی و این طوری می خوری -
هیچی نگفتم .. حتی یه لبخند خشک و خالی هم نردم .. حوصله ی هیچ چیز و
.. هیچ کس رو نداشتم
.. فقط می خواستم برم خونه و استراحت کنم

: به خونه که رسیدیم خواستم برم داخل که مهیار گفت
... چند دقیقه صبر کن -

: با تعجب گفتم
توی این سرما ؟ -
.. چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه بابا -
به سرعت رفت داخل ... توی خودم جمع شدم و منتظر ایستادم ... خیلی سرد
بود .. بعد از چند دقیقه بی خیال شدم و خواستم برم داخل که مهیار با گیتار و
... یه سری کاغذ و آت و آشغال اومد بیرون

.. با لبخند بهم خیره شده بود .. منتظر بود تا کارش رو تایید کنم

فهمیدم می خواد چه کار کنه ... می خواست خاطراتی رو که اذیتم می کنه از
! .. بین بیره

خودم هم دوست داشتم تمام خاطرات موسیقی و اون فواد لعنتی رو نابود کنم
.. مهیار کارم رو راحت تر کرده بود

.. توی این مورد ارزش ممنون بودم

: لیخندی زدم و گفتم

.. صبر کن .. به مقدار دیگه هم توی کمدا هست -

رفتم داخل اتاقم و هر چی کادو و یادگاری و گل خشک و نت از فواد داشتم برداشتم و توی کیسه ی زباله ریختم ... به حیاط برگشتم و همه رو وسط حیاط خالی کردم ... رو به مهیار لیخند خسته ای زدم و گفتم
... همه رو بسوزون -

مهیار سرخوش خندید و با فندکی که توی دست داشت زیر کاغذ ها و گیتار رو .. آتیش زد

به خاطر وجود بنزین ، برگه های نت و گیتار و کادو هایی که مهیار بهم داده بود ... ، همه به سرعت شروع به سوختن کردن
بعد از این که همشون سوختن و خاکستر شدن ، انگار بار سنگینی رو بعد از به سال از روی دوشم برداشتن .. توی این مدت خیلی اذیت شده بودم .. حالا که ... همه چیز تموم شده بود داشتم این رو حس می کردم
این مدت به جز عذاب دادن خودم و بهم ریختن روح و روانم هیچ کاری نکرده .. بودم

ولی عذاب وجدانم از بین نرفته بود ... توی این سن کم آلوده شده بودم .. آلوده به اذیت کردن خانوادم .. آلوده به کارهایی که نباید می کردم و کردم ... آلوده به پنهون کاری

... به چیز هایی که تا قبل از فواد هیچ کدوم رو انجام نمی دادم
سر درد هام رو هم داشتم .. نیاز به قرص .. به اون قرص هایی که فواد بهم .. می داد

... این سخت ترین قسمتش بود .. این که چطور باید قرص ها رو ترک کنم
: مهیار گفت

حالا دیگه راحت شدی ؟ -

: لیخندی زدم و گفتم

آره .. ممنونم مهیار .. خیلی ممنونم ... انگار این خاطرات راه نفسم رو بسته -
! بودن .. این گیتار حکم مرگ رو برام داشت .. دیگه ارزش بیزارم .. بیزار
: مهیار بهم نزدیک شد و گفت

نباید بیزار باشی .. باید درس بگیری .. باید یاد بگیری تا بعد از این ساده -
.. نباشی

: بعد مکنی کرد و با لحن آروم تری ادامه داد

بهار یا نباید خودت رو قاطی افراد جامعه مون کنی .. یا اگه قاطی شدی -
نباید ساده باشی ... باید حواست به خودت باشه .. توی این جامعه به دختر
جوون و خوب مثل تو خیلی اذیت می شه .. خیلی خطر توی راهش داره .. باید

بتونی ازشون بگذری ... اونم با موفقیت .. تو باید از این اتفاقات درس بگیری تا
... بتونی از این به بعد بهتر تصمیم بگیری
لبخندی زدم ... حرفاش آرامش بخش بود .. دیگه از نصیحت هاش ناراحت نمی
.. شدم
من باید عوض می شدم .. باید می شدم همون بهار سابق منتها با یه تغییر
... بزرگ
... باید تبدیل به یه دختر قوی می شدم

جعبه ی شیرینی رو توی دست گرفتم و با خنده رفتم داخل خونه ... مامان و
مامانی توی آشپزخونه بودن .. بابا امروز تعطیل بود .. داشت روزنامه می خوند
.. .. بابابزرگ و بابایی هم مشغول تلویزیون دیدن بودن

: با خنده و حیغ گفتم

! مزده بدید -

.. بابا مثل همیشه سر سنگین بود

: اما بابا بزرگ با خنده گفت

چی شده دخترم ؟ -

: رفتم روی مبل نشستم و گفتم

.. اول باید همه جمع بشین بعد بگم -

: بعدش با صدای بلند گفتم

.. مامان .. مامانی بیاید کارتون دارم -

همون موقع مهیار هم با چهره ی شادی اومد داخل .. سلام بلندی کرد و اومد

.. کنارم نشست

... همه با کنجکاوی نگاهم کردن و منتظر بودن تا حرف بزنم

: بابایی گفت

.. بگو دیگه دختر -

: ابرویی بالا دادم و گفتم

.. اول باید حدس بزنی -

.. بابا حتی نگاهش رو از روی روزنامه برنداشته بود

دلخور بودم که این طوری رفتار می کرد اما می دونستم که با این خبر حتما

... دلخوری ها برطرف میشه

: مامان گفت

.. بگو دیگه بهار -

: مهیار هم خندید و گفت

! بهار دارن از کنجکاوی خفه می شن ... بهشون بگو -

لیخند گنده ای روی صورتم نشست و گفتم :

! بهار خانوم قراره مهندس بشه -

.. همه با تعجب بهم نگاه کردن .. بابا هم بهم نگاه می کرد

: با خنده ادامه دادم

کنکور قبول شدم .. تازه . یه چیز دیگه هم هست .. دانشگاه شمال در اومدم -
...!

یه دفعه صدای دست کسی بلند شد .. برگشتم سمت صدا .. مهیار بود .. بعد از

.. اون مامان و مامانی با خوشحالی شروع کردن به دست زدن

... چند لحظه بعد بابابزرگ و بابایی هم بهشون پیوستن

.. فقط مونده بود بابا .. رفتم کنار مبلش زانو زدم

: در جعبه ی شیرینی رو باز کردم و چشمای پر احساسم رو بهش دوختم

شیرینی قبولیمو می خوری سپهر؟ -

بابا متعجب بود .. بیشتر از همه ... روزنامه رو کنار زد .. توی چشمام خیره شد

... هر لحظه منتظر بودم تا دستم رو پس بزنه و بگه پاشو

اما در کمال تعجب دستش رو جلو آورد و گونمو لمس کرد ... اشک شوق توی

... چشمام نشسته بود

:بابا لیخندی زد و گفت:

! سپهر نه و بابا .. این هزار و دو مرتبه -

:بعد هم دستش رو توی جعبه کرد و گفت:

! مبارکت باشه خانوم مهندسم -

مهیار بلند شد و جعبه رو از دستم گرفت ... سرم رو روی زانوی بابا گذاشتم ..

... بعد از چندین ماه

.. بابا موهام رو نوازش کرد ... سرش رو پایین آورد و گونه م رو بوسید

: با خنده گفت :

.. پاشو که مامانت داره لحظه شماری می کنه که بغلت کنه -

... با خنده از جا بلند شدم و پریدم توی بغل مامان

این همه موفقیت رو مدیون مهیار بودم .. توی این شش ، هفت ماه با تمام

.. توانش کمکم کرده بود

.. هم مهیار و هم گندم

هم توی درس هم توی ترک کردن اون قرصا .. با چندین دکتر مشورت کرد و با

توضیح دادن وضعیتم روش هایی رو برای ترک کردنشون بهم دادن که برام

سخت نباشه .. از فردای روزی که برای ملاقات مامان رفتم مشغول درس

خوندن شدم .. اونم به طور فشرده .. هم درسای چهارم دبیرستان رو از اول

شروع کرده بودم هم برای کنکور تست می زدم .. مهیار شبی دو ساعت باهام کار می کرد و گندم هم هفته ای یه بار می اومد و مشکلامو بر طرف می کرد و ... می بردم بیرون تا هوایی عوض کنم

خلاصه از اون روز به بعد همه چیز تغییر کرد .. فواد و گروهش تا یه مدتی زندان بودن .. اونم برای آهنگ های سیاسی که می خوندن .. نمی دونم مدت .. حبسشون چقدر بود .. نمی خواستم هم که بدونم .. دیگه برام مهم نبود داشتم روی خودم کار می کردم تا همه چیز رو فراموش کنم .. کمی هم موفق ... شده بودم

ناهارمون رو که خوردیم به حال رفتیم و مشغول حرف زدن شدیم .. بعدش هم بزرگترا برای استراحت رفتن و من و مهیار هم مشغول تلویزیون دیدن شدیم واقعا خوشحال بودم ... قرار بود برم دانشگاه ... مهندس بشم

ساعت طرفای شش عصر بود که مهیار پیشنهاد داد بخاطر قبول شدنم نوبی کنکور شام دعوتم کنه .. منم از بابا اجازه گرفتم و با خوشحالی مشغول آماده شدن شدم

نوبی رستوران نشسته بودیم و منتظر اومدن غذامون بودیم ... مهیار هول بود .. انگار می خواست یه چیزی بگه که گفتنش براش سخت بود

: بعد از چند دقیقه سکوت گفت

بهار .. یه چیزی می خوام بگم .. فقط قبلش باید بگم که خوب فکر کن ... -
! بعدش جواب بده

...متعجب و کنجکاو شدم

باشه .. حالا چی هست ؟ -

:مهیار من و منی کرد ...داشتم کلافه می شدم .. بالاخره گفت

با بابات هم صحبت کردم .. می خوام بینم میشه آخر هفته مامان اینا بیان -
تهران ؟

: با خنده گفتم

مهیار حالت خوبه ؟ داری برای مامان و بابات از من اجازه می گیری ؟ -
.. آخه .. چیزه .. می دونی .. میخوان آخر هفته بیان خونه ی شما -

: این دفعه با صدای بلند خندیدم و گفتم

خب چه ربطی به اجازه ی من داره .. فکر کردی من اجازه نمی دم که بیان ؟ -
: مهیار با کلافگی و من من گفت

... خب می خوان بیان که ... می خوان برای خواستگاری بیان -

.. بعدش نفس رو فوت کرد بیرون .. بهت زده بودم ... چشمام چهار تا شده بود

مهیار چی می گفت ... ؟

: با دیدن چشمای از حدقه در اومدم گفت

.. بهار خوب فکر کن .. باشه ؟ قرار نیست حالا جواب بدی -

چشمامو باز و بسته کردم ... نه .. باورم نمی شد ... این همه اتفاق خوب توی

... یک روز امکان نداشت .. من خواب بودم

: مهیار خندید و گفت

! عاشقتم بهار .. خواب نیستی .. بیدار بیداری -

... وای خدای من .. آبروم رفت .. مثل این که جمله ی آخر رو بلند گفته بودم

: مهیار دستش رو آورد جلو و دستم رو گرفت

.. خیلی دوستت دارم بهار .. خیلی -

: با صدای عاقد از خلسه ای که توش فرو رفته بودم در اومدم و گفتم

! با اجازه ی پدر و مادرم ... بله -

... صدای دست و سوت بلند شد .. دستی دستم رو گرفت

: توی گوشم زمزمه کرد

.. خوشبخت می کنم -

دو هفته از خواستگاری مهیار می گذره .. قرار شد که یه صیغه ی محرمیت

... بینمون بخونن تا من یکی دو ترم اول دانشگاه رو بگذرونم

.. گندم به سمتم اومد و با خنده بهم تبریک گفت و صورتم رو بوسید

: زیر گوشم گفت

! ای شیطون ..بالاخره داداشم رو تور کردیا -

: با ذوق خندیدم که گندم گفت

! بقیه خواهر شوهر باز یامو بعدا انجام می دم .. حالا حالا باهات کار دارم -

گندم کنار رفت و مامان و بابا و بعد عمو آرش و خاله سپیده یکی یکی به سمتم

اومدن و کادوهاشون رو دادن .. بابا برامون ماشین خریده بود و عمو آرش هم

... یه سرویس طلا

بعد از اونا بابابزرگ ، بابایی و مامانی هم اومدن و بهم تبریک گفتن .. مامانی

.. آروم آروم اشک می ریخت .. لبخندی زدم و توی آغوشم کشیدمش

: توی گوشم گفت

! خوشبخت بشی دختر قشنگم -

النا و کیانا هم اومده بودن ... دوتاییشون با هم دیگه یه گردنبند طلا برام خریده

.. بودن

دو تاشون با خنده برام آهنگ بادا بادا مبارک بادا می خوندن .. منم فقط به
.. مسخره بازباشون می خندیدم
بابا کارش رو برگردونده بود شمال .. ما هم بار کردیم و اومدیم شمال .. قرار بود
.. همین جا زندگی کنیم ... منم مثل بابا ، دیگه از تهران خوشم نمی اومد

! .. شهر خودمون رو بهش ترجیح می دادم
: مهیار دستم رو گرفت و به بابا اشاره ای کرد ، بابا گفت
! خب دیگه بریم که حاج آقا هم کار داره .. امشب همه خونه ی ما دعوتید -
.. همه موافقت کردن و از محضر خارج شدیم
.. با مهیار به سمت ماشین رفتیم و داخل ماشین نشستیم

: مهیار با بدجنسی گفت
! دیگه مال خودم شدی -
.. با ذوق خندیدم .. دستم رو گرفت و بوسید
مهیار : با لب دریا موافقی ؟
: با تعجب گفتم
! مهیار باید بریم خونه ها .. بابا اینا دارن به هوای ما میرن خونه -
: استارت زد و گفت
.. نه بابا .. کسی منتظر ما نیست .. اون محفل مخصوص اوناست -
: لبخندی زدم که گفت
! قریون خنده هات -
مهیار همونی بود که می خواست کمکم می کنه .. میخواست خوشبختم کنه ..
.. همونی بود که بعد از بابا حامیم شد

.. موفقیت هامو مدیونش بودم
... مهیار همونی بود که این همه سال عاشقش بودم
.. مهیار عشقم بود .. عشق اول و آخرم
.... منم عشقش بودم

! .. عشق اول و آخرش

تورو با تموم خوبی و بدی
تورو با هرچی که هستی دوست دارم
توی لحظه های بیداری و خواب
توی هوشیاری و مستی دوست دارم

حتی وقتی میگی دوستم نداری
تورو با یه دنیا غصه دوست دارم
حتی وقتیایی که شیرین نمیشی
من تورو قصه به قصه دوست دارم
تورو با تموم شادی و غمت
حالا از همیشه بیشتر میخوامت
تورو تا وقتی نفس تو سینه هست
تورو تا لحظه ی آخر میخوامت
تورو حتی وقتی بی محبتی
حتی وقتی مته سنگی دوست دارم
دیگه تنهام نمیداری وقتی که
من تورو به این قشنگی دوست دارم
من تورو به این قشنگی دوست دارم
تورو با تموم شادی و غمت
حالا از همیشه بیشتر میخوامت
تورو تا وقتی نفس تو سینه هست
تورو تا لحظه ی آخر میخوامت
تورو حتی وقتی بی محبتی
حتی وقتی مته سنگی دوست دارم
دیگه تنهام نمیداری وقتی که
من تورو به این قشنگی دوست دارم
من تورو به این قشنگی دوست دارم

پایان

